





PE4998

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که اشراق آفتاب الوهیت او در هر ذره صمدیه را حکمت نصیب کرده اند
 که و ان من شیء الا عنده خزائن و لکن یفقهون حکمهم و انما یخلفون علیهم لعلهم یحذرون و ان من شیء الا عنده خزائن و لکن یفقهون حکمهم
 کائنات صمدیه عقل کل را بچار بابش سلطنت نبشاد که و ان من شیء الا عنده خزائن و لکن یفقهون حکمهم
 که صمدیه را روح مقدس و رشک گاه جنود و مجنده هنوز سلاح صورت پنهان شده بودند که ارواح علوی روحها را
 بحضرتش منقح غیری فرو فرستاد که انما یخلفون علیهم لعلهم یحذرون و انما یخلفون علیهم لعلهم یحذرون
 طوطیان که است انداز دام و و جسمانی بقسمای ذروه انسانی باز خواند که انما یخلفون علیهم لعلهم یحذرون
 خاتم الزمر و حزن کاف و نون صمدیه را معرکه گوناگون از کرم عدم بصحرای ظهور آورده اند که انما یخلفون علیهم لعلهم یحذرون
 پروردگاری که چهار خصم متضاد را در پشت خانه ترکیب آفرینش داد و بجا اعتدال رسانید تا با واسطه روح متعده
 معارف و صفات برانست شده و بجهت است خاگر گشتن که انما یخلفون علیهم لعلهم یحذرون
 سفینه دوازده هزاره قلمه عرش مجید را بر آب سپا داده روان کرد که و کان عرشه علی الماء صمدیه که قلمه دوازده
 روح افلاک را بهشت کوتوال سپرده است از دودی کیو و برآورده و انما یخلفون علیهم لعلهم یحذرون

چون و بعد از انهار فلک نمیزد که بال سائید و افول زوال بدان متصل کرد که *فَلَا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي*
بَرَأْتُ النَّارَ تَوْفِيقِي که هر روز کوس زربین آفتاب را از پشت خیل سپید روز در گردانید و سبز و زرخش بخوشفتن
 بیاورد و غلشنگون ساز کرد و در گوشه انداخت که *هَلْ كُنْتُ بِخَلْقٍ مُّحْسِنٍ* که همیشه صفت بلال همیشه رنگی از شب
 و ای منور از بلال جبرین بسین نما و که *كُنْتُ أَنْتَ بَعْدَ عَفْوَ الْعَذَابِ* یعنی که هر بار با دخلت نورانی
 بدست صبح صادق در گردن شب ظلماتی افکند که *وَاللَّيْلُ إِذَا أَغْمَسَتْ فَأَلْجَأَتِ النَّفْسَ إِلَى الْمَسْرِ* که در هر آن
 دست معمار از طبق زرین مشرق عزیز عالم نما کرد که *وَجَعَلْنَا الْكَلْبَ الْكَلْبَ الْأَعْيُنُ فَخَنَّا بِنُورٍ لِّلْأَعْيُنِ* که
 از دریای بی نهایت رحمت دری تیم برگزیده چون حضرت رسالت محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم علیه شصت
 و دو سال بساحل خود آورد و دشمنان مغرب مشرق و طالبان علوی و صفی برآمده انعام او نبشاند و با
 اسلحان الارحمه للعالمین غلام انبیا و خواجیه و زبده اتقیا و قدوة اصغیا مقتدا ای سحیده هزار عالم و پیشوا
 نبیین و نبات آدم رسول قرشی و بنی هاشمی علیه التحیه و السلام و علی اکبر و اصحابه و احبابه بمن بعده اما بعد چنانچه
 از اصد قای محرم و از احیاء همدوم و از قریبان دور بین و موافقان هم نشین که چون آفتابی روشن شد
 و چون صبح گشود از طریق صادق می زدند و چون شمع از سر سوزی جھنیده و چون آئینه روی از صفا بدین ضعیف
 آورده بودند التماس کردند که چون سلطنت خسرو نامه و عالم هر گشت و اسرار نامه منتشر شد و هزاران مرغان
 مقامات طیب و ناطقه از دل جرجاج کشت رسید و صیبت صیبت نامه از حد و غایت در گذشت و دیوانی و ان
 ساختن تمام داشته که شرح القلب هر دو منظوم بودند از سر سوزی که نامه منظوم ماند که *وَعَلَىٰ بَدَنِ هَر دَوْرَه*
 یافت بسیاری که در دیوانست بسیار است و مضطآن و شوار و از دیو ترتیب باطل است و از خلاصه اجازات اهل کرم
 ترکیبی دارد ترتیب ندارد که چو شیرگان از مقصودی بهره می مانند و طالبان بی نصیب باز میکردند اگر استعانی
 کرده آید و اختیار دست دهد از نظم ترتیب نظام او بفرماید و از حسن بجا ز رونق او زیادت بر حکم دوا
 اخوان دین رباعی چند گفته شده شش هزار بیت بود و قرب هزار بیت از آن شسته آید و لایق این عالم نبود
 بدان عالم نرسد و هم حفظ کرد و حسن کرد و شش هزار بیت از آن نظم توان خواند پس هزار بیت بدان عالم نرسد و آمد
 و از پنج هزار که باقی ماند انتقد کرد و درین مجموعه است اختیار کردم و باقی ابیات در دیوانست من طاعت

و نام این ابیات کتاب مختار نامه نهادم و گمان آنست که هیچ گوینده را مثل این دست نداده است
 که اگر دست وادی روی نمودی و این ابیات از سر کار در افتادگی در گدازه نذر سر کار ساختگی و از تکلف سبزه
 چنانکه در آمده است نوشته ام و در خون می گشته ام اگر روزی واقعه کار افتادگان و من بهانت بگیرد و شبی چند
 سر گریبان تحیر فرو بری آنگاه بدانی که این بلیدان نازنین و این طوطیان شکر مبین از کدام پشیمان بریده
 من لم یندق لم یعرف و نمیدانم تا در هیچ ویدان مثل این ابیات توان یافت یا چندین لطافت دست نه
 یا چندین لطافت بدست توان آورد و از بهر آنکه این نجیست از قدس که گفته اند گفت کمتر از مخفیات فاجتنبان
 اعرف و خزینه است از نتایج غیب که در غده مفاخر الضیافه لایلهما الا هو که خوانده تامل و تدبیر بسیار این
 نرسد و در هیچ باب نبود که مقدر و محصل نه پیوند و اگر چه ابیاتی بود که لائق این کتاب نبود بعضی از جهت آنکه
 عقل از ادراک آن قاصر است و هر فهم از دریافت آن عاجز و بعضی از سبب آنکه از راه ظاهر و لباس آن عقل خال
 و لب و دهن بود و قالب صورت الفاظ متداولی می بود که نیست گفتن با چون گفته آمده بود و همه را در یک
 کشیدیم که خالی بی روی و روی بی خال کار کردیم و نظر داشت اما آن قوم که اهل ذوق و صفات اند از صورت آزاد
 معنی می روند و روح القدس را در حقیقه کلیمی می بینند و آن طائفه که اهل ظاهر و صورت اند چون یوسف قاری در کتاب
 گوناگون مشاهده کنند هم ازین جا بده بیفایده باز نگردد بلی چون سخن از همه خنسی بود همه نوسه مردم را از وفای
 توان بودن حق تعالی اهل عدل و انصاف را و صاحب دل بصیرت را محفوظ دارد و سخن بی قیاس عطار را
 بر آنکه قیاس نباید کرد که آن دوشلست که از عطار یا دیگرانند یکی خسرو نامه و اسرار نامه و مقامات طیار نامه
 و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه عطر این دوشلست و دوشمین هشت فردوس مرتب نشینان علی سر
 متقابلین را چون مهر و مهندس گشته با هم خودی بیند و العمل الصالح بر فعله بل شلستی که عطار سازد از عین
 ناکه به بوی باز توان شناخت و بچاشنی آشنائی باز توان یافت و زجائی می بر آید این سخنها چه که جا
 جان جانانست تنها به این خود فصلی بود از بیخشی که هر نوع آدمی گوید اکنون بهر صدق باز آیم و دست
 اسید پر یوزه بر آوریم ممول که گوینده را بد غای خیر فراموشش نکردند و باز حسن یاد دارند تا حق تعالی
 بواسطه دعوات صالحات بی تعرض غریبان و دوستان طعی عفو بر جرائد جرم بکنان در کشند و فی الا جابت

و این مجموع بر پنج باب بنامه شد برین ترتیب باب اول در توحید حضرت من سبحانه و تعالی باب دوم
در لغت سید المرسلین علیه السلام باب سوم در فضیلت صحابه رضی الله عنهم باب چهارم معانی که تعلق به توحید
دارد باب پنجم در بیان کردن توحید بربان توحید باب ششم در بیان عیان محسوسه توحید باب هفتم
در بیان آنکه هر چه توحید و قد است همه هیچ و عدم است باب هشتم در فرعون یفنا و کم بودن از بقا
باب نهم در بیان حیرت و گشتگی باب دهم در معانی مختلف که تعلق به روح دارد باب یازدهم
در آنکه سر غیب و روح نتوان گفت باب دوازدهم در شکایت غولیش و دهم کردن باب سیزدهم
در دهم مردم به حوصله و معانی که تعلق به روح دارد و باب چهاردهم در دهم دنیا و مردم ناهل و شکایت
از روزگار باب پانزدهم در آرزو مندی بلاقات اهل دلت و همایه و رفیق محرم باب شانزدهم
در غرابت کردن و اندوه و در گذریدن باب هجدهم در خاموشی گزیدن باب هیجدهم در حیرت
بند و شکن و در کار تمام بودن باب نوزدهم در ترک آفریده کردن باب بیستم در دن بار کشیدن
و بیکیگی فرمودن باب بیست و یکم در کار بی گذشتن و همه از آنجا دیدن باب بیست و دوم
در روی بخت آوردن و ترک دنیا گفتن و خلق را به شفقت دیدن باب بیست و سوم در غفلت
عاقبت و سپری نمودن از عمر باب بیست و چهارم در صفت پیری و از عمر باب بیست و پنجم
و ششم در آن که مرگ لازم است و زمین خاک همه رفتگان است باب بیست و ششم در صفت پیری
باب بیست و هفتم در صفت گریستن باب بیست و هشتم در صفت نوب شدن و به جز نوب شدن باب بیست و نهم
در صفت نوب شدن باب بیست و دهم در صفت نوب شدن و نوب شدن و نوب شدن باب بیست و یازدهم
در آنکه وصل شوق یکس رسد باب سی و سوم در شکایت از معشوق باب سی و چهارم
در شکایت از معشوق باب سی و پنجم در زاندهن معشوق باب سی و ششم در صفت روی و لبت
معشوق باب سی و هفتم در صفت چشم و ابروی معشوق باب سی و هشتم در صفت خنده و خال
معشوق باب سی و نهم در صفت لب و دهن معشوق باب چهل و یکم در بیان میان و قد معشوق
باب چهل و یکم در نماز کردن و بیوفائی معشوق باب چهل و دوم در صفت بیچارگی و غمناکی

باب چهل و سوم در صفت درویشی عاشق باب چهل و چهارم در قلندریات و خمریات و شریات
باب چهل و پنجم در معانی که تعلق بکل دارد باب چهل و ششم در معانی که تعلق بلصبح دارد
باب چهل و هفتم در کسانی که تعلق بشمع دارد باب چهل و هشتم در سخن گفتن بزبان شمع
باب چهل و نهم در سخن گفتن بر وانه باشع باب پنجاهم در شرک جهان آدمی و ختم کتاب

باب اول در توحید حضرت آفریدگار عز و شانه

ای پایی تو مشرق از سر پایی	قدوسی تو قدرت بر آید در آبی	در راه تو صد هزار عالم کرده	در کوی تو صد هزار آدمی
در وصف تو عقلی طبع درویش	جان تن ز درویشی تو گشت	چون شمع بجلی تو آمد بدین نور	کما هو نلک است و انکه گشت
ای بهشت بهشت کیش از تو	و ای بهشت بهشت بهشت دار تو	رخ زرد و کبود جامه ز شمشیر	گشته ذره غبار در تو
وصفت نه با ناز و عقل گشت	کز وصف تو هر چه گفته اندان	در هر دو جهان بگریه گفت	دروادی تو حد تو یکبار گشت
هم که هر چه قهر به پایانی	هم گنج طلسم پرده و دجانی	بس پیدا از آنکه بس بچای	بیرون جهانی و درون جانی
نی عقل کینه از انزال تو رسد	نی فکر نیابت جلال تو رسد	در کینه کمال تو رسد هیچ کس	کو غیر تو کس تا کمال تو رسد
نی عقل بد آن حضرت جابوید	نی روح بقدر رسد رسید	گر می جنبد سایه و رستاد	هر گونه که هستی بخویشد
احسان که توئی هیچ مبارز رسد	بیک نظر عقل جهان رسد	نی بیکله کینه تو که کس را نیست	نی هیچ کسی رسیده هرگز رسد
نی لایق کوی تست سیر که بود	نی نیز ثبوت خیری که بود	بیک خط خیال غیر گز گذار	کافوس و خیال غیری که بود
گر تا تو بهم نگر نباشد چه بود	بیک ذره بسایه دنیا نشد بود	جاییکه هزار عرش یک ساکت	مشتی ساز خاک نباشد چه بود
سوی چو شبان بده همه پیچ	و او چو نیست ز غم همه پیچ	بیرون ز تو هیچست همه آید	چون تو همه جز تو همه هیچ بود
ای غیر تو در همه جهان سوز	جز روی تو در همه جهان روی	از هر سوی که نگرم در دو جهان	آن سو توئی و لیکن آن سوئی
کس نیست که زده کون با تو نیست	سستقر آن حضرت بچون تو نیست	نی پایی ز کون و حضرت گفتن	بیرون تو هر چه هست بیرون
در وصف تو عقل و شمس رسد	بیک فکر و فکر و صفت در رسد	چون عجد هزار عالم آنجا که توئی	هر کسی بود کس آنجا رسد
ای پیش تو همه هزار جهان یکست	در قریب تو هر هست آسمان یکست	چون یکسو در جهان شکست	در تو بود و در دو جهان یکست
در صفت تو درم زدن یکست	زیر که تو هم بتو توانی است	خویش که در سخن دنیا بیانی او	در ذات تو چون چو شمس تان او

یک خط که در گشت شنیدی ای تو	صد عالم پیش از اکفیدی ای تو	چیزی که پدید آید و آن پنهان	چید از نرانی که پدید آید ای تو
بی تو بود و آمدن نتوان	بانو بجز از عدم گزیدنی آن	کار است عجب در تو سپید و ناز	و اگر ز تو یک خطی بر من خوا
از بس که در نهاد تو گرد و گشت	تا روز حشر شب شفق و روشن	چون راه نیافت از پیش و پش	در خوشی نصیب بر قرن از تو
گردن ز تو بی سر و پیش نه	زین هر دو جهان از تو بی پش	گفتندی ای از تو بزرگان جهان	اگر چه مشک مخی پیش نبود
و ملک تو نیست و ای تو	ملک تو نیست و حق تو ای همه	در است جهان ما بر دست	اندازه هر کار تو پدید نه تو
و است زان تا باید قائم پس	بیرون ز دنیا پند تو ای عالم	گردست طلب بختی ای تو	از حضرت تو تعجب و اطمین
کو عقل که در ره تو پدید آخر	کو جان که ز غمت تو گوید آخر	پند از نگر که ما ترا میجویم	چون جمله توئی ترا که جویم آخر
ای همین بقا در بهائی که نه	در بای نه و کلام جانی که نه	ای ذات تو از جد و جد مستغنی	آخر تو بجای و کجاست که نه
در ذات سالها سخن آید و ایم	بسیار کتاب گفته و خواند ایم	تا با سخن پیر زان آید ایم	کای تو بهی تو جمله فرماند ایم
در راه تو معرفت خطا دادیم	چه راه و چه معرفت که دادیم	کایا خاتون تو بود و فریاد و کول	کس نیست از آن که تو که دادیم
ای حجت جویدی نهایت اند تو	در هر خروید نه از آیت از تو	گر جمله افاق ضلالت گیرد	ممکن نبود و بجز بایست اند تو
کو چشم که در هر حال بیند	کو عقل که صورت کمالیت بیند	گر جمله ذرات جهان دیده شود	ممکن نبود که در هر حال بیند
اسرار تو در حروف نتوان بود	و اعداد تو در اروف نتوان	جاویدی تو هیچ کس را نه	چکمت تو در حروف نتوان بود
ای آنکه در هر دو بیرون آید	و ز که و کز گین تو بیرون آید	و ز غارترا نگین تو بیرون آید	از گل گل زین تو بیرون آید
عالم که بر از نعمت تو می بینم	یک دایره نعمت تو می بینم	بر یک یک از قشود که همه می	دریا دریا رحمت تو می بینم
ای شمع لطیف تو بشت افروز	دو رخ زلف نقش قدرت سوز	اگر نامه در تو فرو باید خواند	پناه هزار سال دارم سوز
ای آنکه کمال خرد و دان آید	خاصیت پیران جوان آید	گر در وصف زبانم از کار آید	و ایم که زبان بی زبان آید
ای آنکه حکم ملک میرانی تو	در دل خطا نوشته میخوانی تو	گر با تو گویم که چه دارم دل	تا گفته و دانسته و پدید آید تو
یار بعل من نیست جیرانی	مهر کنده و محیط سر گردانی	گر گفته نیاید که چه در دل	تا گفته همه تو به زین آید
جان جمله تو از میان جان گوید	سسترق تو هر دو جهان گوید	گر شک تو این زبان می بارد	یک یک تویم بعد زبان گوید
کو دست و دهنم تو یکدم این	آن دم چه بود و نه هر عالم این	چون نیست ستایش از هیچ زبان	سهم با تو که از ششم هر اسم این

هم در زلفش اندکان در تو	هم از زلفش اندکان ای تو	هم خوانده و هم رانده فرومانده	ای سبک فروماندگان داری تو
هم گشته زده زده شد جان تو	هم گشته زده زده شد جان تو	تا در دل من صبح وصال تو	کم شد و جهان درو طم دل تو
هم فخر ناز و جهان میجوید	هم فخر ناز و جهان میجوید	ای هست جان دل عجب مانده	تو در دل دل ایجان میجوید
کس ندانست هرگز باز	کس ندانست هرگز باز	در حضرت زلفش غایت شده	ای حاضر غایب ز که جویم باز
این درد فراق جاودان برچیدم	این درد فراق جاودان برچیدم	ای خلق دو کونی گزینده تو	دای حلقه کائنات جوینده تو
چون حاضر و غایب غمناک برچیدم	چون حاضر و غایب غمناک برچیدم	چون از تو نشان نیستان برچیدم	
کار که در دست بهجت میسر است	کار که در دست بهجت میسر است	ز راق و نگاه دار برچیدم	سازنده کا خلق سرگردان
ز چون طلبد این لاجز از تو	ز چون طلبد این لاجز از تو	چون هر چه که دار تو سر برچیدم	تلق نشود هیچ هرگز از تو
که بشرفیم برای یک دریا	که بشرفیم برای یک دریا	ز آن می خورم خود می خورم	بجو دکنی آنگاه بخور دریا
از پیدایی چنان خالی بماند	از پیدایی چنان خالی بماند	ملک غم تو هر دو جهان شایر	بماند بگوئی تا تو اسنی بماند
بر خلق نه پیا و نه نای بود تو	بر خلق نه پیا و نه نای بود تو	دو کون بسو ختم و نه کس	داویم بیاد و در میان بود تو
هر ذره بافتاب والا زده	هر ذره بافتاب والا زده	در راه تو جمله تاده های	تا هیچ کسی بر تو سیر زده
تا از ره تو برگشت به بیم	تا از ره تو برگشت به بیم	سیال اگر در دست گردیدیم	چو بکنن بام و عسین بودیم
و ز گرد دست نیافتیم انار	و ز گرد دست نیافتیم انار	گیرم که ترا می توان دوست	بماند و بگو که گیسوم من بار
در شوق تو مردم و ملک چیدم	در شوق تو مردم و ملک چیدم	چون در تو می بینم فلک کینه	چه سود ز کشتن فلک چیدم
در هستی خود دیده و در ندیدم	در هستی خود دیده و در ندیدم	در حضرت تو که آفتاب است	چو آفتاب شادگان بسوزدیم
بیدار دل شوق خوابی کرد	بیدار دل شوق خوابی کرد	اگر روی تو از حجاب برود	هر ذره قطع آفتاب کرد
جان بر هم نواز اگر فانی تو شد	جان بر هم نواز اگر فانی تو شد	اگر چه دل جان هیچ سرگردان	نفرستد همه بر چه سرگردان
آن دوستی است یقین پیدا نم	آن دوستی است یقین پیدا نم	در جان من این کس که کینه	هرگز نشود گسسته این پیدا نم
مشغول شد جاودان غمناک بود	مشغول شد جاودان غمناک بود	کزی تو می زدل براید آخر	خوای غم آن رخ جانان بود
کم تر نشد چون از تو نشان نیست	کم تر نشد چون از تو نشان نیست	سودمند از تو نشان نیست	

چند از دو جهان زو جهان	و اندیشه تو قبله جهان بس بودم	چند از دو جهان زو جهان	و اندیشه تو قبله جهان بس بودم
بی یار تو دل چو سایه زو شبید	بیا تو در نهایت امیدست	بیا تو در نهایت امیدست	بیا تو در نهایت امیدست
هر جهان که طریق پرده زو شبید	از پرده که یافت خبر او ازین	از پرده که یافت خبر او ازین	از پرده که یافت خبر او ازین
چون بسوس نهی عالم اندوه تو بود	شادی و دلم بر غم اندوه تو بود	شادی و دلم بر غم اندوه تو بود	شادی و دلم بر غم اندوه تو بود
ای عشق چه دوست ذات تو	از حد بگذشت نهی تو	از حد بگذشت نهی تو	از حد بگذشت نهی تو
چون غم تو سیدان حکم کردن	ماکی ز غم گناه ماتم کردن	ماکی ز غم گناه ماتم کردن	ماکی ز غم گناه ماتم کردن
کز فضل تو عقل اقیان می نشود	و از دست که تیر چشمین می نشود	و از دست که تیر چشمین می نشود	و از دست که تیر چشمین می نشود
یکدزد بهایت قومی باید پس	یکدزد بهایت قومی باید پس	یکدزد بهایت قومی باید پس	یکدزد بهایت قومی باید پس
طفایم چگونه در فرمان بدیم	عمری که چو باد شست و پودان بدیم	عمری که چو باد شست و پودان بدیم	عمری که چو باد شست و پودان بدیم
خاقیت وین که خطرناک شود	زین روش نه ساقان پاک شود	زین روش نه ساقان پاک شود	زین روش نه ساقان پاک شود
چون در زو چاره ساز آمد جهان	در او نیست این بی در مان	در او نیست این بی در مان	در او نیست این بی در مان
یار کرب با طهر رانده زو کاکس	حیران و فرو مانده این لاکس	حیران و فرو مانده این لاکس	حیران و فرو مانده این لاکس
نوری روی که چرخ ره می شویم	وز خون دو دیده که گریه می شویم	وز خون دو دیده که گریه می شویم	وز خون دو دیده که گریه می شویم
چنانکه بجای تو تواند بودن	دل آنچه بر تو تواند بودن	دل آنچه بر تو تواند بودن	دل آنچه بر تو تواند بودن
زان روز که از غم بدیدیم	بر سیه در گشت تو ندیدیم	بر سیه در گشت تو ندیدیم	بر سیه در گشت تو ندیدیم
ای دانه حکم تو سرگردانی	ولی با دیر فغانی تو چیرانی	ولی با دیر فغانی تو چیرانی	ولی با دیر فغانی تو چیرانی
ای آنکه کشتایش همه بند شد	یاری ده جان از زو بند شد	یاری ده جان از زو بند شد	یاری ده جان از زو بند شد
چون بخیم چه چویت تقدیر مرا	دیوانگی آورده زو بند شد	دیوانگی آورده زو بند شد	دیوانگی آورده زو بند شد
سرمه ای خستگی شود از تو مرا	ره سوی تو بیکه شود از تو مرا	ره سوی تو بیکه شود از تو مرا	ره سوی تو بیکه شود از تو مرا
یار بهایی بر چه بند شد	ما نیستیم بیکه کارم	ما نیستیم بیکه کارم	ما نیستیم بیکه کارم
ز و صف صافان تو را می	نبرد زو فاسقان تو را می	نبرد زو فاسقان تو را می	نبرد زو فاسقان تو را می

یار سپاهان شهنشاه	ما سن صدره بزم از بیم	بزرگ در با چو و سبک پاک	کشتای دور چو روی آرم و دغا
ای جهان من خفته دانه تو	وز خجالت فعل و سر افکنده تو	بندیر مرا که جز تو گشت مرا	گر نه بندیری کجای و دهنده تو
یار پادشاه در کنان خجسته	خط و کرم کش نگو کار خجسته	گر برگیری دست که مرا نمین	هرگز نه هم ز سرنگون ساز خجسته
از بدست تو این غم خوار خجسته	دل بود که بود جان بچاره خجسته	یار زب سوز این دل سرگردان	کز آتش تر ویر تو صد یار خجسته
ای یار تو هر دم دل خجسته	هر دم غم تو هر دم پیوسته	گر تو کنی باز بطلی که شربت	که باز نشاید این رسته
یار با غم تو چگونه تقریر کنم	از دست بدست غم تا بهیر کنم	از جرم من عفو تو شرم گرفت	در بندگی تو چند تقصیر کنم
هم عالمه فضل در بزم میبار	هم افشای علم بر بزم میبار	هر چند ز من پیش بجز خجسته	هر دم که بزم که تو هم میبار
ای سبکی تو با شاهای گردن	کارت همه انعام الهی گردن	اند غفلت غم بپایان بزم	من این که بزم تا تو چه غم خجسته
یار سپاهان ایتم که کاران	دل شب و روز ماتم بزاران	گفتی که به بیاری و خجسته	بی چارگی و خجسته بزاران
چون پیش تو نیم آستانا بود	بیگانگی با تو روانا بود	چه غصه دین به در بزم	بوم همه خوشی را ترانا بود
گر من بهر از من نام باز	بزرگانه نفس نشین نام باز	از من بر نام که در اندام	نگذار که من نام باز
ای مردم صدر جهان بهر چاره	رواری جفت و جفته چاره	آتش که دل از باز بزاران	از صحبت نفس که آتش خواره
جان در درو بهر آتش بجز تو	دل دیده بهر آتش بجز تو	یار بگفتی که بصدور تو	کین آتش و فوای تو شد
هم در درم بایه دران بود	هم شوق تو هر روز گدای بود	یار ببران آتش شوق	زیر که دلم از این بستان بود
تا چند غم بهر بزم بکار گیم	تا کی تو شرم شربت بکار گیم	وقت که دستگیر بکار گیم	کز دست و افتاد بکار گیم
چون چادر راه کاروان من	هر جا که پاهایت از من	بس پرده من که سر حرم	کاست که در پرده میاست
کو دل که ای روزگار تو شد	کو جان که غم تو شربت تو شد	من ننگ زان تن خاشاک	گوگردن مردانه که بار تو شد
یار بچکان به نام نرسد	جز با رعیان بگر جانم نرسد	جاریب در تو از من	تا در من موی کشتانم نرسد
ای ایتم در دال سیدی ایتم	گشته و افتاده ز ره ایتم	ای پاک زانو گیم پاک ده	کالود و باغ و عکنه ایتم
یار سپاهان از پیش و سوز	او نیز ز من هیچ خست و سوز	زین سبک بر نام که در عزم	ای که در ان رستا تو بود و سوز
کر من که بهر بزم سبک	تا تو نهی تو بهیم بکار	گر نیکم و گردیم مسلمان	از کار ز نفسم بر نام بکار

فی دیرین و دیرین میسر | فی مبتدی و نه منتهی میسر | درین نگرای بجز جهان خاکست | کز سر دو جهان بختی می میسر

باب دوم در لغت سید المرسلین علیه السلام

صاحب نظری که هیچ افکند	تا از نظرش خاکش زنده بود	سلطان و کون بنده خاست	آن بنده که خواجده ترانده بود
صدرا که ز سر دو کون پیشی	و حضرت حق غرق فی خویشی	با این قدر جاه و تربت شود	زان جلد تفاخرش بدر پیشی
صدرا که ز سر دو کون برتر بود	مقصود ز اعراض ز جوهر بود	انجا که میان آب گل بود اوم	در عالم جان دل پیمر او بود
زان پیش نه خیمه افرازدند	وین خیمه کرد تو دونه خاکند	در عالم جان بر شین شستند	بر قفسه عدم نوبت افرازدند
هم حجت عالمی و ما ابرین	هم مایه آفرینش از لولاک	حق کردند اسیات آجور هر یک	لولاک لما خلقت الا فلک
بر در که حق راست این که ترا	در عالم غرابین مجاب هر که ترا	حقا که نیافت هیچ بیغایه غیا	این منزلت تو هم موقر که ترا
ای رحمت عالمین رحمت ازت	عصیان از اذینا که عصمت ازت	لطیف کن در کوکب روان از ما	چون بیتی صیانت ازت
در امت تو اگر مطیع نبود	بر پستی چون توئی بدیع نبود	شاید که ز بیم عصیت نمون کرد	چون ترا که حق تو شفیع نبود
چون هست شفیع چون صیانت	کس نبود در مکه فاق غمی	گر خیمه کنی از بر لطف قدی	کار همه عاصیان باز می بود
تا امت از گشت تو بر سر آید	می بشکافد ماه فلک بر آید	تا روز قیامت که در آید از آید	چون تو فطاعت

باب سوم در فضیلت صحابه کبار رضی الله عنهم

هر جا که جگر دوران تواند	هر سفت چه حلقه دایه ان تواند	جا خدای جهانیان در جحس	اجرا خورنا بیان دیوان تواند
صدرا که بصدق صدرا بود	در شمع نخت قرة العین بود	با خواجده کائنات و خلوت جفا	حق میگویی که ثانی چنین او بود
آن پیش رو که شرع از نام گرفت	دیوار جمیع جهان بیک نام گرفت	از دهر او زلزله و خاک افتاد	در دهر او زلزله آرام گرفت
ای آنکه یافه فاطمه قانون تو بود	قرآن ز مقام قرین تو بود	خون تو نمیداد صبغة الله از آنک	صبغای نبی صبغة الله از آن تو بود
صدرا که کل طارم معنی او رفت	در صدق طارم معنی او رفت	بودند و کون ساکنان دیو	او دیو که از جهله سلونی او رفت
ای ماه رستن رو تو یافته بود	بر شک خط خلق تو جمله سپهر	در سر دو جهان تجا توان بر آید	کان آب حیات را با شسته ز سر

باب چهارم در معانی که تعلق بتوحید دارد

ای که فضل و دریا عالمی	وزرای تو روح گردان غم	بر سفت فلک ندیده و در شست	نه چرخ تو پیش رو و دو صوم
------------------------	-----------------------	---------------------------	---------------------------

بحری که بر آسمان میخ لای بود	اینها آسمانها همین همان خواهد بود	از فوق العرش تا شرفی قطره است	آن دریا را قطره خنجر می نامند
بحری که بر نهاده ایمانی نیز	ز روی خیر و بد نفس جانی نیز	هر قطره در آن کشاده ان عظیم	در هر دینی نهاده ایمانی نیز
آن بحر که هر لحظه در گریز آید	از پرده کجا تمام میرون آید	یک قطره در آن بحر که ماسکونیم	از سجده هزار عالم افزون آید
چند و شصت و شصت و شصت و شصت	تا چند زنی خروش تو خند است	خواص او قدم از فرق کند	چون بشنید ز جوش تو خند است
تو از من اول تو هم از فرق کند	تا در دریا سلوک چون برق کند	دریا چون نهاده که در باطن در	تا چشم زنی بر دو جهان در
چنانکه در روز شیش با لای بود	نی جسم و بدست نه جنبش خبر	هر چند که هست مرو جوبیده بسی	چون اینجا بود و جوبیده کامی
آن بحر که دم به دم افزون می شود	در حیرت او هزار خون می شود	گوئی که نبوی اگر در شکلی نیز	هر خط بهر ذره برون می شود
چون جگر بحر نفس می آید	در نفسی هزار کس می آید	چون دریا را بی سرفی پادیم	چند که بر فتم بهر نفس می آید
گاه این دریا دیده خون می آید	که با هم خاک خون چو خون می آید	چون فضا بسا خرد و کشتا نظر	از هر جایی صفت می آید
هر دل که بجای نیت کار آید	با آن نیت کی بود کار آید	در هر جای که جای گیر دکان بحر	حالی کشد به تشنگی زار آید
صد قطره که یک کب نماید جمله	چون رو با صبا بنماید جمله	هر سید که در عالم هست	هر پیر آن خواب نماید جمله
آن بحر که جوشش که انداز آید	بر سینه عاشقان بعد باز آید	یکبار در آمد و مر اسب خود در	از باز خود کند اگر باز آید
چند آنکه توی بحر خطروانی	بر دیده و دیده در خواهی دید	بحر است که در باطن هر قطره او	از آنکه کسی در خواهی دید
هر ذره که بحر نهون آید و	یک ذره شود و دو کون آید	و آن ذره ذره کی برون آید	بیرون شود از خویش و آن آید
تا نفس سحر تو تراغم پیش	در دل در ملک هر دم پیش	چو چاک دو ملت آنجا که دست	هر روز در صد هزار عالم پیش
هر ذره که بحر نهون آید	هر جزو از جزو در گون آید	هالی کوئی جزو ز کل چون آید	چون نتوان گفت آنکه چون آید
هر ذره که بحر نهون آید	هر جزو از جزو در گون آید	گوئی که زیر صد هزاران برده	خیری میگای برون می آید
هر ذره که بحر نهون آید	هر جزو از جزو در گون آید	یک ذره اگر شود از ارجین	ظاهر گردد صد تا یک جان
هر ذره که بحر نهون آید	هر جزو از جزو در گون آید	تا چند روی از آنکه هر کجا	می توان بر دو چنین دریا
هر ذره که بحر نهون آید	هر جزو از جزو در گون آید	دانی که درین عالم بر سر خوسه	چون در چمن بهشت نایب
هر ذره که بحر نهون آید	هر جزو از جزو در گون آید	بس سجده هزار عالم و هر چه در	اند سر یک سو کنی باید دید

اول قدمت بقطع پی باید کرد	راستی است که هر قدم که بر می گیری	کی بتوان گفت زنگنه کی باید کرد	راستی که همه ساکنی باید کرد
چون جمله یک برج سید رسد	صد عالم پرستاره می بینی تو	جان تو بمقتضی توانا که رسد	آخر روزی دلت بدر که رسد
فرخنده بهر تیرا هست باید و	آن وصل که زیر پرده می بینم	شمعیت که باید از رخ باید و	پیردانه جوی به شمار می باید و
زبان شیرین اگر سید روی سوزد	هر خطه اگر چه سوخت پرده است	لبس چرخ که پروانه بگرد او زد	شمعیت که چون خطه زده می شود
بر دست گرفته روی خود می بیند	هر چیز که هست جمله چو کینه است	ساکاب همه بهشت بخوش می بیند	عالم بهر گفتگوی خود می بیند
چون پرده برافشاند همه حیرت	هر نقش که از پرده بیرون می آید	در بادیه گنجی سیرت باد	همیشه دلی گرفته از غیبت باد
زبان گیت که در میان افتاد	هر جزو میار که شود گل می آید	هر فرج صریح فیضان قنات	زبان شود که در مغز جهان افتاد
در آنجا جلوه گری باید کرد	هر چیز که هست همه کینه است	وین کار قوی نه سر سری باید کرد	خود را بسوی پیش سری باید کرد
کز روزن هر زده بر و چون نگردد	چون چل مکتبش کفایتی نباید	چل سال بدیده جنون می گردد	هر جهان که بر او نه چون نگردد
آنست و در علم حیران حیر	هر چیز که جان حکم کند آن حیر	کلی همه است غریبستان حیر	کی چیز نه یک چیز است آن حیر
اوما نماندونی تو بانی درین	گر بخیزد برده سپید از پیش	کشف است که آن تو دانی درین	خیزد بر و نه تو دانی درین
چیز است که چیز با در ناچیز	بودیت که بود و نماند بود	چون هر چیزی بدان که چیزی نیست	چیز که در آن نشین و نماند نیست
وان نیست زان و قسمی شای	جز بهشتی و عسرتی نمیدانی تو	نی جان بود آن بهشت شای	آنکه آه در است بهشت شای
تا آنجا هست که جمله بگزاشد	می رنج و درین حسین از صد رنج	غم نش که ز غم مرده بفرستد	گر چه دل تو زین بهشت نماند شود
شکر باشی از گری اندیشی	فی الجمله گیت هر چه نیست تو	پیش و پس از روزی اندیشی	تا کی خود را با و سری اندیشی
تو روی نگری تا کینه غره مشاش	عالم همه کینه است صد و کور	در بحر خویش کم نشو و قطره سبا	در بنی خال غیب یکد سبا
تو جلوه چهری کنی که او جلوه کرد	و جلوه او ظاهر کن گیت	هر خطه برنگی تو نقش کرد	کی طاعت هر دو نقش کرد
تخم و نه از که آتش شای	کیا خطه خیال غیر و ناطق تو	از خویش برده نیست نه خوش	هر جهان که بخویش شای
از بهر حیا آمدی ز دیار بیرون	ای قطره افتاده بجزایر بیرون	زان افتادی ز بر شهید بیرون	چون نیست ترا کار نسود بیرون
یا آئینه خود حیا توئی بیدار	یا هر چه هست ز جهان آئینه است	اند پس پرده عصمتی بر کار	گر پرده ز روی کار خود بر کار
چون زنگری خشتین کام بود	صد قرن اگر کام زنی در راه	در عالم به نهایت آرام بود	هر حیا تو غرق انعام بود

گر در پی ذره ذره نشینی تو	آن ذره با نقاب بگریزی تو	چون باطن هر چه هست او بر نیست	پیش هر اوست هر چه هستی تو
گر بر خیز و پیش چشم تو منی	بنی تو که بر کنار محض منی	حق مستغنیست لیک چون کنی	چون نیست جز او اندک بود منی
نیکو نگار ای دل اگر در ره	تا تو ز حجاب دو عالم بر ره	این شعبه که لطیف بر چه نهی	هم خدا زو پرست هم خدای
می بیند اگر حق بهوید آید	یا پنجه است کاشکار آید	چون پیدا اوست غیر او نیست	چون غیری نیست هر که پیدا آید
هر دیده که اسرار جهان مطلق	جز دراز کل کل کاشتن دید	چه جز و چه کل چون هم می باید	تا حق ز بنی نه توان می دید
تا چند ازین نقش بگذرد که	تا کی نطلم مده وزنده که هست	گر بر خیز و پیش این پرده که	نا کرده شود بکلم سر کرده که
آنجا که زمین افلاکی سینه تو	باید زان چو اندکی بنی تو	هر گاه که این سره از دور افتاد	فال از ان ابدیک سینه تو
هر جان که ز حکم مکر و دوران	مستقبل حال خوشتر گشت	ما را از ان ابدیک است ادرویش	ما خود بچه آدم چون توان گشت
سریت بر دهن بن هر هر که	نوریت جزین همه ازور که	خرسند مشو بچ کار می برانکه	کاریت در این کار که گشت
در دنیا که می سرونی پادشاه	هر قطره که بگذشتی پیداد	هر قطره اگر چه جا دور داشت	اما هر یک هزار استغنا داشت
کاهی ز نو که ز کن می گویند	کاهی ز کن و که ز کن می گویند	هر چند فرخیت لیک از لطف	با از زبان ما سخن می گویند
در عالم جان نه مردیست نه زن	چه عالم جان جان بهوید آن	تا کی گویی ز با و سن شرم با	تا چند ز ما و آن که می باشد
می پرسد که چیست این نقش باز	گر بر گویم حقیقتش شرم باز	نقشیت پدید آمده از دریا	و آنکه شدن بقدر آن باز
یک قطره آب مد و باد ریش	کیزد ز خاک بازین پیدایش	آمد شدن تو در جهان توانی	آمد چو کسی ندید ناپیدایش
آن سبیل که از قوت او جان بود	بایر هیچ که پیش ازین گشت	چو این آفت کار بد یا بر سید	گویی که همه عمر ز خاستن بود
آن سرخسبکی نی تو دانی و نه	حل کردن آن تو توانی و نه	کیزد که آشکار کرد و آن سر	یک ذره همی نه تو جانی و نه
در باویه که پای سیر باید کرد	هر روز سفر نوع دیگر باید کرد	ایان برو در گنجای استاد	جان گم کرده اگر سفر باید کرد
کاریت ز سیر بی جوانی برتر	و ز عالم مرگ زندگانی برتر	سریت ز پرده سعادت برتر	جا وید ز باقی روزگانی برتر
تا سر نهی در ره او چون قالی	بر تو نه کشنده رو کار قالی	گر سر و جهان شود و شود	آنکه درین ره تو توانی و نه
آن که گم کرد که در پیش تو	چون شمع فرو که زشت و نواز	کلش از عالم جزوی گرفت	یک نمره ز دو عالم کلش باز
سیر دین ز زمین تر متاعی نگر	بالای شب روز و کانی نگر	گر حسن جمال عقل و جان سگی	سیر دین همه در تو جهانی نگر

آن دل بچرخ کجا بچرخد دل را نه آرد و نه خویش عشق آرد و ناممقدور ایمان نکند گر اصداف من خیر و شر را بشنم و عشق زنا بقتل و قتل بکشد آن دل که ز نور شد و آگهی نداشت از بس که بدیدم تو اسیر عشق یار به چه نهان آتش که اگر توئی جانم عشق تو جانم تو را در راه تو گم گشت و گم گشت آن دیده که تو محبتی می بینی جانم از میان من تو دوست گرا جانم که می آید دوم نه عشق دل خسته سال بسته ماه نماند در بند که کشای می باید بود آن قوم که در راه بسبک آنند آن راه که هست چوین سبک و حضرت حق جایه ادب باید بود گر چشمه سحری بکشد ایمان دار چون چشم نداری زگر سبک که پشه تواند که شریا بیند	از کید گر چرا جدا بشم دل را نه زین آسایش طلب هر نپداری که بود چنان نکند آن کعبه بود با کعبه دیر اندیشم کلی عالم جان خست آن خیر کوب و عشق طبعی شمع و بر می نداشت خون گشت طم ز خون و دلدار نی عقل سده علم آنجا که توئی بگذره بکانه جهان تو را مشک چو کند تا بتوئی نهشت و عین فکاس فی می بیند گر شرح دهم چنین نمی آید نی با تو ام و نه بی تو ام نهشت فانی شد و زین یک بدگاه نماند گر شده سحرهای باید بود ملک دو جهان قطع این سپوش پوش و بار کنی به تا جان باقیست طلب باید چون بحر شوی که میان جان لخت دمانت ز شکر سبک یا مورچه گشتن خضر امید	نگار تو که سر زده که در خاکست نی سیره که با دیکه را بشم چون دنگدشت زره غیر ندید و عشق نماند عقل و تیر که بود چون پرتو آفتاب بگذره نداشت چون نیک نگاه کرد ای حضرت پس که غم غم است به چشم تو آخر کشای بزل بسته و سر در بادیه عشق تو هر کجا نماند آنجا که توئی فانی محض نماند چو سینه ز سر کار نماند گر من غم از چه ندانم فردا چو سینه نشسته میروم نهشت از بس که فرود رفت با نیت تو یک خطه هزار سال می باید گر چه بنظر خود و فراوان دارند در یک مشت را گری یاری دید گر هر دم هزار دریا بکشد در دریا بر کف موج مزن اند طلبش می دید چون دید هر قطره که برنگ نشد در یار	فریادی کند که ما بشنیم نی صبر کنی غم زنی کار بگذره خیال غیر در جان نکند چون دوست بود چو غم غیر اند ناید باشد چو سایه هر چه بود گر هر چیزی بنده و دگر می نماند تو خود همه عالمی زنی کار تا غرق شود در آن کاش که توئی هرگز دیگر از نشان تو آن داد و اینجا که منم توئی نهشت خشم که درین میان دوستی در من نه منم اینده یاد چرا نی گفته عشق تو ام نهشت اندیشه و غیر را دور راه نماند یکجای و غیر از جایی باید بود انکار که یک است در هر جان بهر هر صورتی بهین بیند کم باید کرد و خشک لب باید پس چون دریا گوهر و خندان او بود و دیده و دگر سبک از دریا و دریا چو نه و دریا بیند
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر خیزد و بجز عشق دلدار را آن بجز کدیر گانگی اوست مرغی که بدید از این ریا هر چیز که هست سود عالم کس نیست که در پاره پاره افتاد هر چیز که آن ز نیستی دور نمی که در مغر جهان بخت جانی که در تیر و شمشیر بود نخوی که اگر بجز یکدست تا بختی که غریت دریا هر دیده که گل ندید نیا نم	مردی که بر مردانه درین کار یک قطره دران بجز خند فلکی غمی جان کند زده شود زان از جلوه گری نور اوست بانگ مدارا همه ادا افتاد بسته همه از این آفت کم بود در دو کون این زمان انجا بقیس جان و تن تر بود دو کون در و پیچ و دوشنبه مردانه بر خویش بدید انداز در پرده پیچ و پیچ ابرامرد	از هر دو جهان چو سوزنی بخت یکر مجده هزار عالم شد چون دریا دید گفت غدا تا جلوه همی کند همه جلوه اوست با این همه زده نیمی نپار کباب زده ز پرده اگر برود هر چیز که در دو کون بخت انجا بخت که تو تویی این روز در قطره آن بختیست جان گر بخت فورین و وز خیالی بس جان تو بخت از دریا	و نگاه بجز سوزن سازد حقا که از و برین نیاید بر یک قطره بدور رسید و دریا چون جلوه کند ترکاید کم کین کار به تنها همه ادا افتاد شهر آرائی کنند سر زده چون در غریت این بود لیکن بخت تو توین تو بود تا و از خود خویش و عالم در نیست شوی خویش کجایی اما همه پاره پاره در و در
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باب سیم در بیان کردن توحید بریان توحید

خیز عشق تو مژگانی غم ما نم که نیست غیر اینست چون ما بود خود و پدید چون غم و غم و غم تا چند زانند و بخت دل گفت که با قطره تا چشم و دم خورق بخت هر دم که دم بفرزد کار آید دو قهر دل خود و غم می باید	نپدید بود و وعده می نمود مشغول حال غشیت بتر ز نمان و آشکارا پس در که بر امید زان تا کی موس کرد جهان خواهم در عمر کجا کنار دریا در دیده او دو کون ناپیدا هر فرقه ز دل منبع هر آید در عالم کل که غم می باید	هر حلیه که کردم و آخر کار می نپداری که ما چونند تا هیچ نه ولیک می نپداری از سنی بی نهایت جان از بس که درین جهان آن آن قطره چو گفت که در دست گوئی که دم ز شوق آن هر قطره که از بحر دم بردارد هر روز ز شنگی جانم	معلوم شد کان همه تیج نبود چیزی بنیم خود نیست تا هیچ نیست تا همه ما بشیم چون جمله کی گشت مرا جان گوئی که ازین جهان آن خواهم فراید بر آرد که ما خود اینم ازین لبرق بر شون دور بحری دگر از میان پدید آید خودم همه تنها درم می باید
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

مهری بامید و طایب شستم	وز نکات کار روز و شب شستم	صد بحر چو نشیده شد از خیر خلق	بیشتر دم خشک انب شستم
آن قطره که آب جگر از رخاورد	پنهان شد اگر چه عالمی پیدا خورد	جامم که نفس نغیر از جگر با دست	در هر نفسی همه بهمان تنها خورد
هر که که دلم ز پرده پیدا آید	عالم همه در جنبش و غوغا آید	دریای دلم اگر بصحرای آید	از هر حوشی هزار دریا آید
در عالم پر علم سفر خواهم کرد	در عالم پر چیل گذر خواهم کرد	در دریای که نه فلک است و نه آو	چون غواصان قصد کمر خواهم کرد
بستم میان خون کشتایم	پندار و جو و خور و سر نخواهم	مارا چکنی ملاست که دوست است	در وادایی نهانی افتادیم
زان روز که ما بر ننگانی مرزیم	کوی طلب ز هزار عالم بردیم	راهی که در هزار شتاب و دشت	مستی عشق و خجندی پس بردیم
روزیکه در کافنا در تازیم	خورا برین قصر فرو اندازیم	ای دوست که اسیر بهین نیجا	کاس جگر که گیسو نیاید بازیم
صعبت بزرگسای کردن	وان ذره زین نام شای کردن	جانان چو شاد و در بر این	گفتم چه کنم گفت چه خواهی کردن
تا عقل من از عقیده ازادی یافت	دل انگیزش و یکسان شادی یافت	در وادایی هزار جلیش لغو د	در وادایی هزار استادی یافت
و عشق دل من چو پیشانی	در پای آمد بی سر و سامانی	هر چند بر کوه پرده چیرانی بود	چون رفت درون پرده چیرانی
عجری بطلب همه را گشتم	با شخص چو که همچو کاشی گشتم	از خانه بقیته که گدائی بودیم	با خانه شدیم با دشاهی گشتم
روزی دوستانه و عدم با یاد	روزی دوسه در وجودم با یاد	اکنون ز وجود و عدم آزادیم	ما گشتیم از کرم باید داشت
ماری زهر و کون تا بقیتم	پس سینه دل بکاشک باقیتم	از پرده هفتین بی لعلی جان	بیرون زد و کون عالمی یافتیم
زان روز که آفتاب جگر شستم	ذرات و کون راه و رستیم	زان میرخی که عرش و مسایه	ماد سپید که قاف و قرب دیدیم
هر گاه که در پرده ساز آیم من	در کرد و کون پرده ساز آیم من	گویند که زان جهان کسی یاد باز	هر روز چیده بار باز آیم من
چند آنکه ز عالم پیش پیش دیدیم	از خویش نه پیش که خوشتر دیدیم	در عمر و در آنچه دیدیم یکبار	کوی که هزار بار پیش دیدیم
اینجا شکم کس و می گیرد	صد و اتم پیش و پس و می گیرد	نیگر که چه صحرای طلبد آنکه را	از هر دو جهان نفس و می گیرد
هر روز حجاب بهر ان پیش	زان در من از قطره باران پیش	زیجا که شتم تا که بان جاکه کوی	و کون چه باشد که فراوان پیش
و آنم ز طلب کن خود در عجبم	زیر که زیادتست هر دم طلبم	کار ز می کنم بیل در همه روز	شب که بیهی نیم آرزو شدم
زان روز که دل از دستان	این پرده دل هزار آواز شست	در هر روزی که سده ساله دید	تا آنکه ای که خوشتر از باز شست
و عشق مرا عقل شد و سر گمان	جان نیز زدست شستم و پای ماند	دی روز و کون بود و آنکه او	و امر و زبیرین که کار را گماند

خود بچرخ خود در وی بنمود مرا هر جهان که چو جان کن گرفتار ما کیم درین پرده بیرونی در در قافزم توحید دو عالم کیم گیر در واد عشق سیرا سیرا آنگاه که منم هیچ کس آنگاه کس را دید ز خود نفور افتاده عمری ل من غرقه خون آمده ز آن روز که دل شاد می غم آرام ز جان حاضر می بینم از فرق و در آسمان بودم راهی که بچشم ز مرم خواهد بود عمرم دایم ز روز و شب سیر با سستی و نیستیم بیگانه گشت عمریت میان جان تن گرفتار با خویش همیشه عشقی خودی گشت از عالم چون سوخ چون باید ما کیم که با ما نبود هیچ و ما کیم که جز در کبریا گشت در یاد و دیم لیک در گشتیم عهد و پادشاه گزیده اند	سج آمد و انگار ز دود مرا پیوسته درین کار ملک کار آید هر خطی بعد کام بعد گشتی در هر چیز که هست قطره و شبنم کیم سرایه این سلوک خواست مرا جز بهدی نفس آنگاه رسد از وقت خوشی تن صبور افتاده بر در که عشق من گویان آمده بود اقبال سیرا رساله در یکدم بود جنبش دل ساقی می بینم و ز تحت زمین کی کران بودم چند آنکه قدم ز مرم خواهد بود مطلوب من از مصلح طلب بود کس به دور و روشن من مرد انگلی ما و طره او در مدان گردانند وز خویش من جهان خودی نازیم خود را سوخ خویش من همون باید چون هیچ نباشد بود هیچ و که چه همه ما کیم کسی که نیست بر قافله قطره نیر در گشتیم باب ششم در بیان عیان محو شده توحید	و چاه حدیث کار کردیم عمری تا چند روم که نفس صد واد اکنون جهان بخانه خوبی در گردان من نماند و دست قیام جانیست مرا مقام کاخا سیر چون راه با بچشم از بچشم فی الجمله اگر کنان ما می طلوی از بسکه نزد برین در کوشش هر چند که خویش با سستی کیم چند آنکه سلوک حکیم از دل نیش عمریم جهان با نیشی اند خویش گره و دست را نچشم خواهد بود دانی تو که هست ز درون جانم گرم ز عیالی که در جهان ارم پیوسته تویی گزیری از جفا از خویش منم چو هیچ کس نیست بکنده اگر باشد و آن انیم تو هیچ شبش تا نباشد بخت از خود بر از فرسنگ دور ای پرده ز باد و پنجاهان باب ششم در بیان عیان محو شده توحید	چون اید و آید آب بر بود مرا از سیر و دیم ہی بدیدار آید رفتم بقعر بحر سیر و سیر آنگاه بدست دایم حکم کیم یک خطی سیرا رساله را سیر بنشین که کس نشین و سیر ما کیم همه ز خویش و افتاده گو بود که از درون بر جان آمده بود عالم و ز خویش و خویش دایم فی راول خود نه از مرم می بینم چون در کار سیر خود بهمان بود با جان ناموری ز مرم خواهد بود چیزی عجب چیزی عجب سیر دیوانه نمی شوم رویا انگلی خواهد که ترا چو خویش گزیند یک خطی خویش منی پروازیم یک خطی ز خود و برین با نیست چون هیچ نباشد بود هیچ و در سستی ما بر تو می گشت بر تو یاد کردیم و دید گشتیم تا چون دریا از چه سیر گشتیم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>از شکلی ای همیشه دریا طلبیم این سودا بین کمی در آید را زین بحر که در سینه ما گشت هر روز زین بحر پیش میرویم من بجز در جان تنم اینست چون جمله سنگ ابل شد کام را الکته لکته که نیم سر نفس تا شکار دم قطع استاد ترسم چیز نیست عجب دل جانم که بپر ماجر هر پاک خویش را شناخته ایم امروز چو من شفته و محنون است مرغ دل من بس که پرواز آورد ما را نه بشهرونی منزل کار است ستم زنی عشق و خواب نهاده زین سر که درین سینه ما میگرد خواهی که به بنی توبه پیداکار نی خوشگی شناسم و سنی خالی چون بادیه عشق مرا پیش آید آن دم که چو بحر گل شود ذرات یک قطره بجم من یک قطره نیم زان گشت نام زراب از هر زده</p>	<p>و فانی شده نفس رفته گوید هرگز نتوان نشانم بدار از پر تو آن چشم جهان بینا گاه از پس که زین پیش میرویم خودی باید خویش تنم انجمن دمی خواهم قطره بارانم را مشغول چو خلقی بجز در سرت تا دیده نرم ز جمله آزاد ترسم مستغرق آن چیز نیام که بپر پیش از اجل این خانه نرفته ایم بر خاک فدا ده بادی چون است عالم عالم جهان جهان از آورد کافاده چو مرغ نیم بس که است بر خاسته دل بی خود و افتاد از گوش و چشم و دوتا میگرد خود را زوای عقل سودا ساز در نه سبب من چه کم و چه زیاد هر کام از زود صد جهان پیش روزن که در دجله ذرات مرا احول نیم چو احوالان غره نیم تا بر خیزد و نقاب از هر زده</p>	<p>ما دریا نیم شکلی بزرگان سپیم در نه دجله که آورد دم در بار امروز بخون قی شد و در ریاست گر و سر و پا خویش میخواست گوئی در گشت آنچه نیم غمت از پس که زود تا دم جانم را تا دانی خود به نفس سپید نگه کنین تمام از آن مان کردگار من این مبداء آن آدم که بپر کین پوست زنی که نیم غمت تا آنگاه که بود دوم و اکنون است کین سر و دهنان نقطه باز آورد با کس آن گفت که شکل کار است جان رفته و تن بر سر افتاده کافه سر و پای سر و پا میگرد جسمیت بعد از زیانی ناز در نه سبب من چه کم و چه زیاد خود بادیه او بود چو با خویش آمد یک وقت شود جهاد و اوقات فریاد می کند که من غره نیم می نافت چو آفتاب هر زده</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

هر کینه و گریه اگر کنی به منم	هر عقل و کلام هر آن که کنی به منم	پیر کینه چشم در آن تنم	کونی که چشم و گران سیم
در عشق نه پیدا و نه پنهانم	مهری چشم نه جسم و نه جانم من	نی بچکله نه کافر و نه مسلمانم	در هر چه که می بینم و آتم من
در عشق وجود و عدم یک است	شایدی غم پیش و یک یک است	تا کی گویی که فصل ای یار	زین هر دو سپهر منم یک است
در عالم عشق محو و مانع شدیم	بالای مقام عقل و تمیز شدیم	کونی هر دم ز عالمی جدا شدیم	بگشتم و اول عالمی نیز شدیم
ای کس که چه دشوار چه آسانم	پیدا ز اویم یک پنهانم	جانی که بدو خلق جهان زنده شدند	دریست که تا ما زینان جانم
در واقع سخت عجب بقدم	که هر مریض صریح و کبری زدم	دانی ز چه فاسد این همه بیاوم	که یاد اویم کاچو نیاید یاوم
آن وقت که گفتمی که ناشانم	چون دانه که بر چه بنیاد منم	در حلقه هست نیست چون بخت	در هم افتاد و آنچه افتاد منم
تن سایه جان رخ پرورده است	جان کج تنم بر پرورده است	از سایه خویش ز سحابیم همه	ز ما مار سایه ما پرورده است
آن رخ عجب آشیان کی گنجد	و آن ماه زین آسمان کی گنجد	آن دانه که در دل زمین نکلند	گر شاخ زنده در جهان کی گنجد
آن راز که پیوسته از آن می بینم	در جان است و ز جهان می بینم	تا هیچ کسی برون نیاید برین	او در دل ز برون نشان می بینم
دل سوخته جمال و می بینم	جان فیه وصال و می بینم	چند آنکه درین دایره بر میگردد	نقصان در کمال او می بینم
آن راز که پیوسته از آن می بینم	در جان است و ز جهان می بینم	تا هیچ کسی برون نیاید برین	او در دل ز برون نشان می بینم
ماند عشق رو آن آریم	و ز هر چه خواست و گوشت و دانه	گر در که با بسته شود در عشق	هر سر گامی هزار در که داریم
پیوسته حریف بمان ای کس	چون می زخوری سرو یا بیم	چون من هوشی همه کجا باشم	همکن نبود که هیچ جایم بایم
بر خاک نشستم از غمناک	تا دگرستم ازین حجاب خاک	ای کس که گرفتار من دریا	تا دگرش شد جوی ازین ادر
می آیم و بس جان خجل می آیم	آیا که دام منم می آیم	اعمالی که از منم و درینم	کافر و چو آشفته و سیاه می آیم
چون چهره خورشید پیش منم	از تار بجان سپید منم	گفتند که چه بود وانی که چه بود	چون نیست شدم سیاه و برینم
در محو و زخوشی تنم	در توبه و حجاب افتد آغاز	کاری که هر افتاد و بالان و سار	کوتاه کنم قصه که کاست دراز
از عشق تو ادمم جان تو جان	گر نه شدم که در دنیا چه تو جان	چیز کینه زین آسمان نشد بدان	بس میری شوم از آن چه تو جان
چون نیست ز ما سر و نشانی تو	ز دست گرفته چون پس چشم تو	جمعیت با هم نشود مگر یکم	هر خد که در فقره پیشم بی تو
چون تو بدست و رخ خایم	از غم و درد پرده آن جانم	کاری که درون پرده آن جانم	بالای دو کون بر و آن جانم

پرسیده دلم شیفته آن راز است نقدی که مراست پیش نیست ای آنکه در هیچ جهان مانده گاه بی خودی سرو پا برویم هر سوز زده ز سر ما که نیست مردان می معرفت باقیان	زان جان که در میان است آنجا ز سید هیچ گدائی نیست در نیکی بود جهان مانده گر بی همه اندر همه زیبا برویم هر سحر سب و در این که نیست نی سحر ز نانی و نون کمال کشند	گر خوشد جهان نیاید بسته گر برود جهان خشم من نیکو حکم من آنچه منم سیر آن شغولم چند آنکه تو در خوشی عمری برو اگر مایه دور و سیر باشین هر جهان بدیل شست باید کرد	آن در که مرا سب و جهان باز است هرگز نرسد نقد من دست تو آنچه که توان در آن مانده در پی خوشی بیک نفس ما برویم و ره هر خوشی گیر کن چاره انست که از چاه بفرار کن
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باب هفتم در بیان آنکه هر چه تو حید و قیست همه هیچ و عادت

می پنداری که در همه کونست بازش از خیر و غم بود در حضرت تو حید پس پیش ما عشقش بود و منم که در ترا زین هر دو جهان کس که گمانی بگذر خیال حسن و کمال حال هر دل که تو حید ز درویش است ای پرده نپار پسندیده تو چون محرم و نه نفس تو چه کنی هر چندین بسوس بی شای تو هیچت همه شوش خاطر چند تا چند ازین غرور بسیار ترا ای طالب اگر بلند دیدی پایت دل از عشق مست پندار	کس نیست که دید تو غلط یا نه در حضرت او مختصری خواهد بود از خوشی آن خالی از خوشی من خو کرده صد گونه ستم کرد و آن کس کمال ز جالی پندار تا هر دو جهان حال منی حال بیگانه عشق نیست که خوشی و ای و هم خودی در دلش براید شایسته این بسوس تو چه کنی در بی قدری چون کسی باشی تو از هیچ بلا چند شود و با هر چند تا کی ز خیال سر نمودار ترا مغرور مشو بدانش خفته و جانش فیض است پندار	هر عرش که از لایکات انسان او باشد و دیگری بود دنیا تو که نظری هر چه نظر برنگنی چون او بود و از تو او کمتر بود وین هر که دنیا که چند هیچ بینی زیرا که تو هر چه در جهان بینی تا کی بی خیال معدود آخر هیچ تو هیچ را چندین میگویی پسوسته بنگار غیش بر سر ز نهار میباش هیچ کس تا بری هیچ بودی و هیچ خواهی شستن بجان امد کار تو کار عجب است هر چیز عمری که در بیجای تو نیستی و بلای تو در نه است	در حضرت او کم از خوشی نیست تا او باشد خود و گریه ابد بود هیچت همه نایبی پیش من نگرفت وجود و عدم کو ترا باری چو خیالست خیالی نپدار جز نقش خیال و غیب خیال از پیشانی آنکه در پیش است به زین توان تا دور دیده تو خود را چه پس کس تو چه کنی آخر تو که باشی که کسی باشی تو هر هیچ میان این و هیچ آخر تو هیچ بدین همه نپدار ترا خداست که می نماید تو انست که خوشی مستی پندار
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و چون خیال فانی پیش نه بود	آرامش با بهانه پیش نه بود	عمریست که تندی بیان می شود	و چشم چو نم فانی پیش نه بود
جانت بگوئی در افتاد و رفت	جستجو بکنی در افتاد و رفت	از موت و حیات چند پری	خوشی بر روزی در افتاد و رفت
آنرا که باصل گئی افتاد	در غم بجا شستی افتاد	در چشم تو صبر را میست	چون رنگری حقه تنی افتاد
وقتست که خبر بر و آستان	و افلاک نکید گرفتار آستان	وین جمله مسافران کاهل	یک ره همه از سفر فر و آستان
آخر ره دورست بکنار یس	با توبه و نیاک شمار یس	هر چند که هستی بی شمار یس	چون تو بر سیک همه کار یس
هر چند که هستی بکف خواب	مسکله برای یکبست خواب	یکانه وجود که نیاید	مار و زنیاست مست خواب
چون هستی ز شستگی دل	باری بنود از گسی اویش	زان نیستی می شود شست	هستند و نیستی هست آب ویش
ای بسکه دل تو چو در آتش	ز است که دل تو چو در آتش	چندین وجود اندکی تن	چون جان در عظیم در آتش
در شستگیست شستگی	بی خود و خود از خویش	انگشت لب باز نهادن	همچون ناخن نه می پس
خبری زانی لایق درویشان	خبر از صفی و فتنه ایشان	تو نیز ز سر و کون و لیش	کین ره قیامت اندیشان
آورد ایشان کن کن گشت	خبر از مردمی سر و کون گشت	گر در فقری ز دنیا کرد	در فقر ز ما وین سخن گشت
خلایق همه در آینه جلوه کرد	مشغول دور آینه بجز	کس کینه نمی بنید از خلق	در آینه ز آینه بگری کرد
در آینه کاشاده اند	بر هیچ قرار داده اند	پدید است که مانده اند	ز دید که مانده اند
شما کی غم یک قطره خوانیم	ز بهری بمان بجای غم	پندار وجود چون که می پندار	تا چند کوزه تنی آب غم
دعوی وجود از سرستی	از عین غم خویش سستی	پیشین پس آفتاب سستی	کریا نفس نند سستی
گر با نواز گنجوا هم دید	آخر طبع از خویش نخواهم دید	فی الجمله تو سر چه با نواز	چیز است که ما در نخواهم دید
در عشق مرا چون هم محض	از بهستی تو چشمم محض	چون جان دلم در محض	کونین مرا چون دلم محض
چون در ره این کار فرود	آغوشم کار دیده و دیده	چشم و دل و دین وین	چند آنکه فرایده فرایده
آری که در آثار غمی بنیم	غیر سده پندار غمی بنیم	از بسکه تغییر سستی در رفتم	کم گشتم و دیار غمی بنیم
بسی چشم همه تاد فرود	ستم همه تاد فرود	باقی پندار غمی من	موی نشود و بدید چیر کیم
فی غم ز سر و زاریم می آید	فی غم ز حیل و سازیم می آید	چند آنکه سر کار و می نگار	مانند خیال ما زیم می آید

سرمایه ام و یکبارگی پیش زان روز که در صد خودی بستم اول نه نیست اما دل کار عمری بفرمایم که آوردم دست همه چیز که گفت شنیده ام این بخودی که نه از این قدام ای که بی کسی هر چه دیدی ای بود تو پیوسته بنا بود آخر	نی دوستم بمانده و شستم تا بنشستم به بخودی پیوستم و آخر نه نیست با روز شمار تا دل ز فغان زاری زار است در نیست پدید بی کلید آمد نه خست نه هم که از چنان تمام هر قصه که گفتی شنیده ام تا کی با منی بهیچ خستند آخر	چون حاصل شد مرا از این در یکا عدم شستم بهیچ دیگر بر شستم بهیچ بهیچ شد ایثار از هیچ شستم جو زان که نیست این نیست عجب که گفتم بهیچ خو شد بتافت سایه پدیدم خود چند آنکه ز بهر سود و بیداری هست از هیچ پدید آمد اول کار	خار غنچه از تیرگی در شستی من یک شستم بهیچ که گفتم من چون زبانه هستی اگر بگویم بان که شود چنانکه پندار دست اینست عجب که چون پدید آمد بر خاستم و در آن میان تمام و امروز که گفتم گوشتی اگر چه بهیچ شوی زود آخر
آنها که درین پرده پندیده هر چه که آن سرا ما خواهد بود گزارش کار کش افزون کرد فانی شده تا بود شوش نبود عاشق کسی که با در افزاید چندین سال تو ای غافل تا کی گری می از غمناک بخون ای دل بگری خوش تو جانان	از پرده برون نمی نمایند آن چیز همان طای ما خواهد بود خاکستر بهیچ که خوش چون کرد باقی بود و جزو آتش بود سبب نه دور از پیش کنشاید چون رفتی درین جهان نیست از بهیچ نویسی کس باشد پاک هر چه که آن خوشتر آید آن باز	چون پرده برون نمی نمایند چون تفرقه در دنیا ما خواهد بود اول بهیچ که چیدل شود غره میا چون اصل خود کل عالم نیست چون کامل شد بهیچ از غیبت دور چون عاقبت کار همه گم شد سبب آن خوشتر خاک سیداری باز	غافل نه چنان شوند که نمایند جمیع ما فانیست ما خواهد بود کافری می کان بهیچ از آن کرد هر که بود و خوش بود خوش نبود هر که خود را بخوشتن ننماید آخر پدید آمدن حاکم است دروا که کرده سبب از خاک برون مروانه در آید بهیچ در آن جان باز
گردد هیچ بایر شادی و نشاط دلش و مشو ز دل گردد طرب مردان بهیچ که هر نفس باکست	در در همه قاعده در دو ملک دلش گشت و بهیچ که در نفسی در بافتن وجودی باکست	تا در همه در همه برون ز پوست از شادی و دل غم سحر انگیز مردی که درین باقی جان پاکست	بگذر ز بهیچ سبب منیش شد با هیچ بساز که همه می طلب هر چه که پاک تر شود خاکست

آن که خود را این بنی خود را گر مردی ز رنگ و پاک بیا تا چند خود ز رنگی چندست آن که عقل خود و ذهن یابی گر خودی که باریابی این کار اول باری نیست در آفاق آنجا که وی چاه منور نیست ناشنی شدن در بون آمد گر تو براه رنگ دتی آبی گر از چنگی نوشین فرو شوی آنرا که نظر دران جهان باید کرد چون نیستی تو منور با تو را بود تا هستی تو نیستی خود آمد تا نفس که گاه است نخواهد آمد آنرا که درین راه خفا نیست هر که که بدان جوشن برست باشادی و کون غم انکار همه آسی که رو پا بر باید کرد آن که بر پوشیده بهر جان تکی با سر برین هیچ بیا آن که می سوزنی با آتشی	تا محرم استانه بنی خود را بی هستی خویش چیست چاک بیا درستی خود رنج بری چندنی در دل طلبی میان غنایا باز بی خود شو بانی غریب ساز پس رو بخوا که غنایا آور گر مرغ شوی بانی برتوان مرغان است بهر کون آمد مشک باشی که برستی آبی در کعبه جان محرم این و شوی پرواز برای آسمان باید کرد هستی تو منور انکار شود ولی تو بخون بهر بیا یا تو بهر خواست نخواهد آمد در نقطه قدری نشانی نیست در خاک بگرد و اینا محرم برست با ملک بهان سلیم انکار همه رو تو شد و رو تو بگر باید کرد دشوار بهر سینه آید آسان ناموشی چینی در سخن هیچ مباد خود را بتکلیت بهر غوغا نمائنی	گر مرد و جهان بطبع خاک نشود گر می خواهی که مرده خالی نشود یک نه چه چاره بودی نخواهی آمد تا هر یک وزن از تو باقیست چون خود دست اهل هر چند است گر می خواهی که سود بسیار کنی از عقل برون آبی اگر بیا بر خویش بروی بهر چند است از نقطه بنی نیستی چند آخر در بهر جهان این بر محرم هر گاه که دولتی بهر وار و رو هر که که ز نیستی نذر و بوسه تا کیست بهر که از تو بخواهد آن می باید که تو نباشی اصلا هستی تو ملک اشیا محرم گرد همه می رو قدم محرم دار خواهی که وجود اصل تا بد بر تو خواهی که درین راه خفا نشود سر در ره یار و اینا بیا تا کی گوی که من چه خواهم کرد هر دم گوی من چو نام کردن	کفر است که در میان بنی خود را جهدی که بیزد و خاک بیا خود را چه بهر جلوه گری چندنی سرشته این حدیث چون یابی تا کی یابی چو در غوی جلی باز سر بای عقل و زیر کی طاق کین با عقل مختصر نتوان تا بهر تو از خویش برود آمد با و از خویش پستی آبی آبستن این نظر شوی مر شوی در حال ز خویش بنمان باید کرد کافر صیر و اگر چه دین ار شود زان یکسره می گویند که است لیکن کار تو بهر است نخواهد آمد آنجا که تو نیستی بهانی نیست تا که همه بهر مطلق برست کونین بکلی عدم انکار همه خود را ز کون خیر باید کرد کین که بیا تو بیا بیا تو هیچ بهر مکن هیچ بیا چه توانی کرد تا کنی یا کنی
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گر بود خود از عشق جوئی بنی گر بایمن خویش خاک این بانی گاه از سخن پیچیده زنده و آنکه ز برون خود سقر باید کرد دست تو بگرست ملی دیوانه دعش تو سودا کجور نهاده دعش تو زاری نیا آوردم تا هر دو جهان بیکدم آوردم جان از غم عشق تو جانم خورده تا شد دلم از بوی غم عشق تو باستی خویش راوری خواهم کرد جانا چو ره تو راه دل غم نیست در بحر فنا آب و در خواهم شد بگر که چه غم غمی تو کشیدم آخر دعش نشان خبر من بپای دل از طمع خام چنان برایش شد هر دم بد عشق تو م سر شدی گفتم که بغنی خود خاتم که پیر هر خطه عشق و در وجودم تا بیایم نقطه آرام کشید از بسکه دلم بی نشان در بازار	از آتش او هنوز دودی منی از تنگ منی ز خاک کمتر آئی گاه از سخن پیچیده زنده و آنکه ز برون خود سقر باید کرد دست تو بگرست ملی دیوانه دعش تو سودا کجور نهاده دعش تو زاری نیا آوردم تا هر دو جهان بیکدم آوردم جان از غم عشق تو جانم خورده تا شد دلم از بوی غم عشق تو باستی خویش راوری خواهم کرد جانا چو ره تو راه دل غم نیست در بحر فنا آب و در خواهم شد بگر که چه غم غمی تو کشیدم آخر دعش نشان خبر من بپای دل از طمع خام چنان برایش شد هر دم بد عشق تو م سر شدی گفتم که بغنی خود خاتم که پیر هر خطه عشق و در وجودم تا بیایم نقطه آرام کشید از بسکه دلم بی نشان در بازار	از آتش او هنوز دودی منی از تنگ منی ز خاک کمتر آئی گاه از سخن پیچیده زنده و آنکه ز برون خود سقر باید کرد دست تو بگرست ملی دیوانه دعش تو سودا کجور نهاده دعش تو زاری نیا آوردم تا هر دو جهان بیکدم آوردم جان از غم عشق تو جانم خورده تا شد دلم از بوی غم عشق تو باستی خویش راوری خواهم کرد جانا چو ره تو راه دل غم نیست در بحر فنا آب و در خواهم شد بگر که چه غم غمی تو کشیدم آخر دعش نشان خبر من بپای دل از طمع خام چنان برایش شد هر دم بد عشق تو م سر شدی گفتم که بغنی خود خاتم که پیر هر خطه عشق و در وجودم تا بیایم نقطه آرام کشید از بسکه دلم بی نشان در بازار	از آتش او هنوز دودی منی از تنگ منی ز خاک کمتر آئی گاه از سخن پیچیده زنده و آنکه ز برون خود سقر باید کرد دست تو بگرست ملی دیوانه دعش تو سودا کجور نهاده دعش تو زاری نیا آوردم تا هر دو جهان بیکدم آوردم جان از غم عشق تو جانم خورده تا شد دلم از بوی غم عشق تو باستی خویش راوری خواهم کرد جانا چو ره تو راه دل غم نیست در بحر فنا آب و در خواهم شد بگر که چه غم غمی تو کشیدم آخر دعش نشان خبر من بپای دل از طمع خام چنان برایش شد هر دم بد عشق تو م سر شدی گفتم که بغنی خود خاتم که پیر هر خطه عشق و در وجودم تا بیایم نقطه آرام کشید از بسکه دلم بی نشان در بازار
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وقت که بی رحمت جان نهم	بر خیزم و بی رحمت جان نهم	از عالم هستی آراشیدم	او گاه بیرون این آتش نهم
از تنگ جودم که ماند بازم	سایم ز جود با عدم پرانم	هر که که وجود خود را زو بارم	آن دم بودی سرگردانم
بجان نهم جان نهم می باید	بی این نهم آنچه نهم می باید	با نهم نهم ز نهم نهم نهم	بی نهم نهم نهم نهم می باید
خوش خواهد بود و غم خواهد بود	زیر که فنا عین بقا خواهد بود	این میدانم که بس نهم نهم	این می ندانم من که را خواهد بود

باب نهم در بیان حیرت و سرگردانی سالک فرماید

آن گاه که راه عالم عرفانست	تا پیش نیاید نه تنو این دانست	در کامی هزار دل حیرانست	در بر قدمی هزار سرگردانست
هر ذات که در تصرف است	اند طلب نور یقین نیست	هر فرد که در سطح هوا گرانست	گرفته این ای بی بیانست
بشکین گم اگر کسی گذر نماند	هم بر رخاکن ز بر نماند	چند آنکه درین پره سفر نماند	حیرانی خویش بیشتر نماند
بر بوی یقین برین بیان نهم	وز عالم تن بعالم جان رفتم	عمری شب در در تفکر بودیم	سرگشته در آیدیم در حیران رفتم
ما نهم و ضعیف و خوار نهم	فریج کسی نبراه یا سکنه	از هستی جمل این پشیمانی نهم	وز رفتن آمدن خبر نمانی نهم
دانی که چه ایمانی نماند	دانی که چه ایمانی نماند	نی می توان ماندنی می توان	نی می توان رستنی می توان
ول در همه عالم بکنار آید باز	بگیر نیت زشت که بکنار آید باز	با انده در هیچ آگاه نهم	تا آمدن من بچه کار آید باز
در واکه بخیزد و در کار نماند	وزنده ده که کسی خبر دار نماند	عمری رفقه چاره بر دم نماند	خود در همه ده نیالان نماند
آن سخنوا هم که جایگاه نماند	در سایه دولتی نماند	صد راه نماند چو بر می خیزد	پس من بگویم کدام نماند
هر روز غمی با نهم نماند	وز حیرت دل کار بماند	از بس که وجودی نیاید جان	بر هیچ قروصه نماند
در دانه خود خیزم باید مرد	آغشته خون جگر م باید مرد	چون رنگی نماند نمی باید باز	هر روز نوعی دگر م باید مرد
ز آنکه که بقاروی نمود مست	هر خطه تحیری فرو دست	از بوسن نبود چه سود مرا	چون می بندانم کعبه بود مرا
آه فرزندم تو فرزندم دیدم	انسی ز وجود نیک و بد نادیدم	در واقع که شرح می توان داد	هرگز تحیری چو خدا دیدم
آگاه نهم از دل بمانم که چه بود	بی می نهم علم و عیانم که چه بود	این نهم که نهم نهم نهم	این میدانم که می ندانم که چه بود
چون عبادت نهم نهم نهم	نهم نهم نهم نهم نهم	چون از چه نهم نهم نهم	آخر چه نهم نهم نهم
نهم نهم نهم نهم نهم	نهم نهم نهم نهم نهم	کار نهم نهم نهم نهم	نهم نهم نهم نهم نهم

چون چاره خویش ندانم چه کنم دل نیست مرا یکی صیبت خانه در سرگردانی بسوزد جانم چه کنم سبحان الله صفتی حیرانم از پای در آمدم ز سرگردانی از دنیا فایده نمی بینم پند نی در سفرم بکیم دلی خشم امروز خشم شفیقه حیرانم امروز خشم زخا زانم که چون مله از روی سست که بر شرم زینت پر خون آبی پس در دور از پیش از دم از خشمش نام شرمی نیست دل هر چه که دیدن شکایت چند آنکه مرا عقل و باطن را بد گر عقل من از تو خشنود چون خشمم از آن که نتوانم نی که خشمم از آن که نتوانم می نمایم که عانی رویم وین بادیه را پادشاه نمایند وز جان کشش افغان مدام	بوی کم و بیش می ندانم چه کنم جان نیز یک سوخته بیگانه است گر خسته تر از همه جهانم چه کنم که خیرت خویش می بسوزد جانم وز دست شدم ز غایت حیران و غشبی نیز بر توی نیست پند نی خوابم خرم هست بخوابم خوبین ندانم که غمونی ایگانه چه خان چه مان ندانم جانم که کایه دل باطل است ایلم آتش گیسو حجاب عالم جاسه بر بوق می جوی سست در جاسه گر خسته تر از من گری نیست روز فرات دو کون و طلب و بیم در تیر خیم سفر خواهد بود در تیر خیم و غم خواهد بود اندیشه شام تا شب بکیرم پست نی که خشمم از آن که نتوانم می نمایم که عانی رویم وین بادیه را پادشاه نمایند وز جان کشش افغان مدام	در بادیه فدا ده ام بی سرو پا در دار فنا چون خبر نیست هیچ نی سوزم می پیچم و می اندیشم حال دل شویده خود میدم از مال و کون سوزنی بود مرا در واکه بر خست جان شیرین از دست نی با خرم ز خویش نی خیم از دست شده بی سرو سامانی چین آنکه بگو می هر دم آنکه هر دو از باطل حق سینه گیر و دل زان می ترسم که زنده می طلبم زین خیرت اگر ز دل بر آید بیا فیش و شمشیر با گری نیست بسیار بخون گشت تا آخر کار امروز در شمشیر بیه که منم ایلم گرچه فلک باسی خواهم گشت سفرم همه آتش اندیشه بسوزد چون ز سیتن بجل می نتوانم و امروز اگر عمر وین علم گشت زین خلوت دین دانه سوزد چون کار جهان بی زنا بماند	راه از پس پیش می ندانم چه کنم کار همه با نظاره با افسانه است خز نادانی می ندانم چه کنم کس را چه خبر ز در دلی در مانم در دریای فکرم از نادانی وین شور و رون زهر کوئی نیست چون خیرانی نشسته ام با خبرم از پای دار فدا ده سر گردانی می نتوانم از خیم چوگان بیرون صد ره نیز جان گریه سیم نایافته مرگ برسد ناگهانی برجم سوزم همه جهان ناگهانی وز کار جهان خبر می نیست امروز از بسکه غم بی غمب دیدم همه گر خسته خرم خون بگر خواهد بود سرگردانی نصیب من خواهد بود اندیشه مرا بکشت بد میرم پست روزی صد راه می بسوزد جانم تقاید نیست روزه رانی خیم گر خسته تر از من دگری ننماید پس من بیکه کار جهان آید ام
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باب دهم در معانی مختلفه که تعلق بروح دارد

ای که بلی روح مبتلا مانده آی روح توئی که بتسلیم نشو آی غریب عجب تانگان صفت که در غم روزگار و در غم آی جان تو از عالم آدمی آی روح درین عالم غریب آی بازخود میاگر که آی جان برین عالم غریب بر جان تنش باکی کم با تیشین که در دین دل را که هزار باره در دین آی آنکه بر سر تراز اهل آی آنکه درین صفت چیزیکه توئی زین تن سگین آی هم خیال توئی هزار آن که جان تو بر جسم بود گرمی دل کار تو سبب کند آی بکه فلک صفت بزم کرد جانی که بنوعی ندارد بانی که صفت رنگی ندارد	که اندر پی این دام بل مانده عارف شود و در طلبت بهر دو در روز است عهد و پیمان از هر چه او فدا و دی درین هر چه هست افزون آید بی اینجه با گاه و تربت چو باز ای کس که سعاد شاد آخر و جسم به عالم بر معنی گیر بر وقت این و در شنای کیم با یکدیگر پیشین عالم بودیم وقت که در خطه بچون ش می پنداری کاخچه توئی از خاک بچون نشستی به عالم خوش درین شست پسین با پیشین بنا که نیست جان تو درین و جسم بدان که قابل جسم بود روح دل تو نذرانه را ز کند تا یک دم تمام مردم کرد در عالم او نام بماند جاوید و بشن که صفت معنی اوست	خو کرده اند نفس خانه تنگ چون با سینه دست طالی تو گر جام جهان ناک می جوئی تو ای طوطی جان چو کنی در شهر در پرده نفس ماند که نیست سلطان جهان قلم بر وی در تو یوسف مصر قحطی آجان نیز ای جبر بر یک قیمت خود شناس ای جان تو هم بیکدیگر یافته انس ای آنکه هزار راه در تو نرسد و پیش پاره پرده کی که جان نام در خوش غلط کن بدیشین هرگز صفت ترا صفت آن کرد زین در صفت تو صفت روح ای که بر سر گران توان داشت نمی آید بقتل بدن که بی شش در پندای ز روی معنی اوست جان تو که تو ترسیت پنداره چون دره گشته نیم در سایه هرگز غم دنیا بسر آرد عمری	و آگاه نه کرد که جدا مانده و پندار نه میکنی تو چون کوف آخر و صندوقی نهاد و در سینه کاخچه صفت شکری بی اثر تا خجسته توئی ز پرده بیرون آید و صفت نفس تو هم صفت چو تا کی باشی درین این چاه آخر بگذر ز ملال و ملال است گیر بر سر جهان شایسته گیر گوئی که هزار سال با هم بودیم موشی که بر پرده بیرون شش ذاتی عجیب جوهر سبب پاک صفتی که بیک صفت پیش نه می پنداری که آن توئی ازین این جز بفرماند و روشن تو گر جان تو در جسم بود جسم بود چون بکشند نفس چه پرواز هر گاه که پادی نشود و کم کرد چون کوه که یک دانه بود و جز چه بهره بود ز ذوق عجب اوست
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سپیدان که بقای چو درخت است	سرخس که باوید بقای چو درخت است	در پرده جهان زنده گانی نیست	سپیدان که باوید بقای چو درخت است
گر نفس تو بسجلی شود نادان	یک کی غمخوار شود چو درخت است	سزایانیت دل شود نادان	گر نفس تو بسجلی شود نادان
سری که ترا بسازد لایحه جان	امید همه بروی دران دار	سری که ترا بسازد لایحه جان	سری که ترا بسازد لایحه جان
از پرده دود و سیرون غیب است	زیرا که درون پرده گران کم است	از پرده دود و سیرون غیب است	از پرده دود و سیرون غیب است
سرخس که کار با تو بسبب است	از جز و بسو کل شدان این کار	سرخس که کار با تو بسبب است	سرخس که کار با تو بسبب است
هر جان که رقی حقایق افتاد	دیر و جهان غیایتی افتاد	هر جان که رقی حقایق افتاد	هر جان که رقی حقایق افتاد
آنجا که فروغ عالم جان بسینه	خوشید و قمر را اثری زان بسینه	آنجا که فروغ عالم جان بسینه	آنجا که فروغ عالم جان بسینه
چون آینه نشسته و شوکت است	هم این ماند همان این است	چون آینه نشسته و شوکت است	چون آینه نشسته و شوکت است
هر راز که هم پرده جان تو شود	آنست که اندک جا و آن تو شود	هر راز که هم پرده جان تو شود	هر راز که هم پرده جان تو شود
تن از بی کار خویش سرگردان	جان در همه و منتظر فرستاد	تن از بی کار خویش سرگردان	تن از بی کار خویش سرگردان
تا مرغ و طمشیه و سبب نیست	در سرش قاعده کار نیست	تا مرغ و طمشیه و سبب نیست	تا مرغ و طمشیه و سبب نیست

پایه یار و هم دران که سرخس چو روح متروان گشت و جهان غیبی نشسته

می خندای که با تو ای دنیا	و هر چه جهان توانی دیدن	می خندای که با تو ای دنیا	می خندای که با تو ای دنیا
هر که که تو بخواهی بود	با که هر سنگی که خواهی بود	هر که که تو بخواهی بود	هر که که تو بخواهی بود
آن نقطه که گویا دولت است	بگذر جهان که هیچ آن در جا	آن نقطه که گویا دولت است	آن نقطه که گویا دولت است
قوی ز جهان در خون افتاد	قوی ز خیال هر گون افتاد	قوی ز جهان در خون افتاد	قوی ز خیال هر گون افتاد
جانها ششمان تنها با ناز	چنانست و بریزد در دوار	جانها ششمان تنها با ناز	چنانست و بریزد در دوار
ای زده زاندا که زان چرخ	یک نشسته نگام از اوقات سپر	ای زده زاندا که زان چرخ	ای زده زاندا که زان چرخ
دختر از کون جهان سپید	در شرح فروغ ازده ایان سپید	دختر از کون جهان سپید	دختر از کون جهان سپید
تسکینه چرخ پرده میر شسته	گر نه باشد خون جگر شسته	تسکینه چرخ پرده میر شسته	تسکینه چرخ پرده میر شسته
تا عالم چرخ خود زکری سپید	هر اصل که بی علم نمی سپید	تا عالم چرخ خود زکری سپید	تا عالم چرخ خود زکری سپید

در کار و دلم افت آن را ز هم عقل برین آینه نشاند از معنی عشق هم نمی دانست جان که چه دین با او بیارست دل سپرد از عشق دل زده دل سپرد این راه خطا گشت دل خوش و شسته این از دنیا آن دل که نیست و زده گشت دل شسته و عشق کفایت راز که دل نیست گشت آن شده بچ و دلم خفته بر کف دل آن که عقل است با حق فی سحای از قلوب این خوشتر این و دیگر سوز که دیده از دست عشق تو نم چه کنم در پیانی بنده و آزاد منور تیرگی که حکم دست جهان گذرد گاه از شادی و غم می فروزم بنا از غم عشق تو فریاد مرا ز آنست که از واقع و غیره هم شیوه و سودا تو نتوان جان خردی محرم ناسا دلش هم روح ز دست تو و بر افتاد وز جان سپرد به هم می گشت سوی بند است این می گشت دین را ز چنانکه هست و زده جان بر روی بر خاست خوشه به انجام و ز غار می گشت می خفت و گیمه به یو می گشت دل خوش تو را این چنین باز از خون در دیده گشت آن گیمه است هزاره چه به کف ویرانی که کا عقل دل گشت فی سحای زلف که آن غم میگرداند که در جانم چه گشت و خیر از اینست با هم چه کنم با آنکه هیچ شوم و نا شوم از جان شوم از که جان گذرد گماهی چه چراغ از غمش می نور کز عشق تو خور وین گشت سپردن به سر و در غمش هم زده و فرود تو نتوان کین برافراز رفت وین باز خود صد گره و هزار دیگر افتاد کز گنج یقین طلسم می نمید ابا کمال زده راه دنیا گشت در کاشکست کار زده بماند یک شعله بهر و غنایک گشت ای بسکه طبع و شایان باز در کار که عشق جوابی نه باز شسته عشق تحسین باز نیافت سری که گشت شسته آن می کشاید که چه به کف یا هیچ نگفته اندازان گشت مغرم همه مایه و دشت مغرم و آگاه نیم که شسته شسته گویند بران می بنام چه کنم ایر جفا که ز دور شسته گشت کان نیز ز غم خوشی جهان گذرد گویند که دانه آنچه ترا اندر صل می شود وین آینه کافا دل و بسی آن چه خود نیست چون ره سیر و پا تو نتوان گفتم گشت ایمان که در سال از گنج یقین چگونه با هم گشت گر چه ز دلم بر او خورشید گشت سپارد که ساختم دین آینه سپاری دین چراغ روغن کردیم میرد دل من چه از شایان گشت چیز را که دین راه فرود داد گشت عشق شد که در عالم عشق تا کی بسوزان فکر که کارم در کار که بصیرت از گشت صیل ای بسکه گفته اند در هر باب هر روز هزار بویست زو که باز عمر نیست که می روم بتاری در آن چنین که دانه که نه گشت بیک که تو صد بهر است که هر چه ز آن تیرازی بوی و بر دو جان چرا شده غمیب و می نام صد زده اگر که کشای کرد بچاره دلم که راحت جهان گشت می باید و تا ابد بی سر پای	در کار و دلم افت آن را ز هم عقل برین آینه نشاند از معنی عشق هم نمی دانست جان که چه دین با او بیارست دل سپرد از عشق دل زده دل سپرد این راه خطا گشت دل خوش و شسته این از دنیا آن دل که نیست و زده گشت دل شسته و عشق کفایت راز که دل نیست گشت آن شده بچ و دلم خفته بر کف دل آن که عقل است با حق فی سحای از قلوب این خوشتر این و دیگر سوز که دیده از دست عشق تو نم چه کنم در پیانی بنده و آزاد منور تیرگی که حکم دست جهان گذرد گاه از شادی و غم می فروزم بنا از غم عشق تو فریاد مرا ز آنست که از واقع و غیره هم شیوه و سودا تو نتوان جان خردی محرم ناسا دلش هم روح ز دست تو و بر افتاد وز جان سپرد به هم می گشت سوی بند است این می گشت دین را ز چنانکه هست و زده جان بر روی بر خاست خوشه به انجام و ز غار می گشت می خفت و گیمه به یو می گشت دل خوش تو را این چنین باز از خون در دیده گشت آن گیمه است هزاره چه به کف ویرانی که کا عقل دل گشت فی سحای زلف که آن غم میگرداند که در جانم چه گشت و خیر از اینست با هم چه کنم با آنکه هیچ شوم و نا شوم از جان شوم از که جان گذرد گماهی چه چراغ از غمش می نور کز عشق تو خور وین گشت سپردن به سر و در غمش هم زده و فرود تو نتوان کین برافراز رفت وین باز خود صد گره و هزار دیگر افتاد کز گنج یقین طلسم می نمید ابا کمال زده راه دنیا گشت در کاشکست کار زده بماند یک شعله بهر و غنایک گشت ای بسکه طبع و شایان باز در کار که عشق جوابی نه باز شسته عشق تحسین باز نیافت سری که گشت شسته آن می کشاید که چه به کف یا هیچ نگفته اندازان گشت مغرم همه مایه و دشت مغرم و آگاه نیم که شسته شسته گویند بران می بنام چه کنم ایر جفا که ز دور شسته گشت کان نیز ز غم خوشی جهان گذرد گویند که دانه آنچه ترا اندر صل می شود وین آینه کافا دل و بسی آن چه خود نیست چون ره سیر و پا تو نتوان
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پای آن تو فرو شد بلام میسب	و در آن تو بر آید بلام میسب	چون خشت ترست بر آن کل	حل نتوان کرد و شکم میسب
آنگاه که درین در و دری میسب	در و در و دری میسب	چون کیسه سوزان بر لب میسب	کز هر موی با غم بشی میسب
دل سر تو در بود کس باز نیامد	بسته عشق تو به بند باز نیامد	گر چه چو فلک بی گشت میسب	پیر سو و کز خود را سرین باز نیامد
خود تو در مان ل بشی میسب	خیز آنکه شوق تو در بشی میسب	هر کس خبر می یابد از تو صرا	چون از تو خبر دهم که از تو بشی
حالم ز سرخ خسته خرم میسب	تو میسب از دهنه شمع میسب	آن قصه که از تو خورم آن گفت	و آن قصه که از تو خورم آن بشی
بجز تو فلک من بگوید باتو	و دل پاک من بگوید باتو	آن قصه که در بیان یا هر روز	هر روز فلک من بگوید باتو
غم گشته فرج دیدم چه میسب	ناگفته و ناشنیده خرم میسب	صد سال و هزار سال گزشت	چون کیان بان بر او میسب
چون کار ز دست رفت گفتار	چون دیده گشتیت ز دست رفت	هر چند که خوشتر از جان دلم	لیکن جز بان گشته کار میسب
گر جان که میمخت آن دیدار	و در دل که میمخت آن گفتار	جان دل من گزشت سر است	لیکن چه کنم که بر جان میسب
دل رفت و نگذاشت به نام کوی	جان من که خبر داد چه میسب	سر دل بان سر بر لب میسب	نی گفته به یاد نام کوی
عمری دل از این خفته در دل	و او نه فرم داده دیگر گوی	چون پیرده بر افکند و شود	ببرید به نام و سر هر گوی
هم قصه یاری بنوا گشت	هم قصه یاری بنوا گشت	سری که میان جان با آن	جان و آن و جانان گشت
جانی که بر تو جانان گشت	ببرید زان بی زبان تو گشت	آنگاه که گشتی و تو عشق گوی	چیزی که بشی بی تو نتوان
در زلف دل روی سپید است	و در دم زنی از تو کینه باشد	و درین بحر عشق در می طای	خود می آید از این گشت
چند آنکه تو سر حقیقت خواه	ز آنجا نمی نیست به از کوتا	چون آگاه او شست ز ستار	کس از این گشت از آن آگاه
اول میل از همه حوی بود	و آورده هر کس حوی بود	آخر گفته چو دم از هستی بود	نمود و حوی درین هر حوی بود
نکرده وجود بدل بجا چه کنم	چون بشی مرا این حال بجا چه	گویند به کاش که میسب	باز حوی را این بجا چه کنم

بایست و دوازدهم در شکایت عشق و هم کردن و سر ما

آواز آید که در شب تن دوا	شیر طبعت پیشین گشت	هر عشق که در دوا جان دوا	آواز آید که در جان دوا
عمری چو فلک تنگ می آید	ماهیچ درین کون زده آید	صد باره حرم کرد جان دوا	چند آنکه شد حرم جان دوا
هر چند در این دوا سرست	زین پیشین در این دوا	هر روز هزار بار خود را گشت	وین کار نفسی در این گشت

که چنانچه پیش از این بودم	اگر گوشه نشین کنی خوار بودم	اگر در جهان افتاد بودی و زخم	و یا زبده بند من من بودم
باب سیزدهم در مردم بی حوصله و معنی که تعلق بیرو دارد			
هر جا که بدان بر معاصی	در شیبه بفرود رفتی بیا که	بیچاره دل کسی که از شوقش	در قطره کی نهاد و بد را بگریه
هر دل که بجان طبع و ساقی	در دل بماند هیچ غارت نیست	اقبال نکونی به هر نفس	بیچاره کسی که به دیوانه نشین
مردن همه و زبوی چه توان کرد	من ناله بر آرم نفسی چه توان کرد	در دست که روزی با تو بود	نیاید نمی شود کسی چه توان کرد
کودل که به این نفسی است	گو گوش که در می شود و گفتار	آن ماه چال می کشد و شیشه	کودیده که تا به فردا از دیار
گر وید که مر و وفا بایش	مستغرق و تشنه بایش	جانی که بود وجود در بار اتم	در کوچه شغول چرا بایش
چون می توان بیاوردی	و نهوس بود بهین بیاوردی	عالم همه بر مانده الفا	تو که بینه و تشنه شو ای
ای در طلب که گشتی مرده	در محول نبرده و زود مرده	ای در لبه بگر تشنه و زود	و ای سبک که در گدایی مرده
ای جان تو در بیانی قانع	گشته دل تو بیوفایی قانع	این خست سیادت که می یابد	سلطان کجای را بگدایی قانع
هر که که معرفت بیانی باز	هر که که معرفت بیانی باز	چند و که در شین بیاوردی	گاه آن باشد که در شین بیاوردی
چون رخ و دم و صبر از دنیا	چون رخ و دم و صبر از دنیا	گویند چو بیانی شیشه دل	چون شیشه که جای خرد باز
ای صدف دره رازی گشتی	یکبار به بیخ مجاز گشتی	در خست بماند به بر سر کوی	کوری و کوی و بمانی گشتی
از مال همه چنان که داری تو	در خست عالم در وی داری تو	تو در عیان نه که از هر چه	گر خدای تو گشتی و داری تو
خو عقل گرفته کن گشتی	کودل که دران دانه گشتی	بیزی که به دانه گشتی	ای کاش سپه او گشتی
چون در گشتی با خرد و شیا	یک قطره زید بگره گشتی	از دریا که در دانه گشتی	جای و بیای آب به خرد و شیا
چون بیاوردی به خرد و شیا	از خرد و شیا به خرد و شیا	در خرد و شیا به خرد و شیا	که خرد و شیا به خرد و شیا
جانا عالم غرق در بای تو بود	چون بیاوردی به خرد و شیا	من بیاوردی به خرد و شیا	زین بیاوردی به خرد و شیا
این کار که غرق تو بود	نی و زود جان من در تو بود	چون بیاوردی به خرد و شیا	پیدا آن گاه که تو بود
و بیاوردی تو من بیاوردی	و بیاوردی تو من بیاوردی	چون بیاوردی به خرد و شیا	در راه تو از ننگه دلی می بود
گر بگویم پاک می بیاوردی	نشد گشتی ز خاک می بیاوردی	و بیاوردی به خرد و شیا	در خاک پاک می بیاوردی

در عشق خفته غم خورده خفته ام ول دلم خفته مال جان می باشد چون طاق عشق تو نماز ختم در کفر عشق تو که دینار نماز جان شوم عشق تو بر جان آهی که ز دست غم بر آرم بی تو هر روز عشق تو ز سر گریه هرگز نشسته عشق تو ز سر گریه تا کی ز جان می رنج تو ختم شد در باستان جان تو ختم شد هر که از زنی و دنیای تو ختم شد و نیای تو ختم شد سر آرد چون خسته جان چاکلی تو ختم شد در دستان همه جان تو ختم شد ایرین نیای تو ختم شد سر آرد دینا که چو تو نماز ز دست در باستان که چو تو نماز ز دست ای دل خفته دنیای تو ختم شد گرچه در دستان تو ختم شد چون خسته دین چاه تو ختم شد کایه باستان تو ختم شد	در عقل خفته که جان تو باخته ام در کافری زلف تو ای جان می باشد در درد تو چون غم که آرام آخر تا غرق شویم ز غم تو ای کار نماز تن خواند عشق بر پیشانی زان آه جان هم بر آرم بی تو هر شب غم تو ماتی در گیسو در چشمه خفته تو بیا به آب تا چو نیای تو ختم شد در دم تو ختم شد ایجا به خدا از دوزخ و دوزخ تو ختم شد و افتاده هزار گشته تو ختم شد در کافری چو تو ختم شد در این سر کار خاک تو ختم شد دیدم تو که پر خنده تو ختم شد هر خنده تو ختم شد تو ختم شد در خون تو ختم شد خدا تو ختم شد چون که گیسو زنی مرده تو ختم شد در آن کوه تو ختم شد تو ختم شد پیش تو گیسو زنی مرده تو ختم شد کایه خنده تو ختم شد تو ختم شد	در راه تو هر چه شوم ختم شد چون جو می گشت ز پیدای تو در عشق تو هر جا که میباشم ختم شد بهر روز تو هر جا که آرام تو کاری عجیب نهاد ما را با تو نی طاق آنکری تو باشم ختم شد نی ز سره آنکری تو ختم شد گر تو همه بیدار تو ختم شد حقا که هیچ می نیر ز دهم که کن در هر قدمی هزار سر کو تو ختم شد چون گلشن نیای تو ختم شد گر زلف تو در گشت تو ختم شد چون سگویی که سر تو ختم شد چون نابود تو ختم شد آخر تو پستی تو ختم شد چنین یک خنده تو ختم شد گیرم که بقا تو ختم شد تو ختم شد چون خلق جهان بد تو ختم شد گر تو نیای تو ختم شد تو ختم شد با خج سیه که تو ختم شد تو ختم شد انیت غم تو ختم شد تو ختم شد	در با ختم و بنور بد با ختم ام در دیده تو عشق تو پنهان می گر دم همه به هیچ ندارم آخر بازید چنان شام که آثار نماز نی روی گشتن تو نیای تو نی ز سره آنکری تو ختم شد نی طاق آنکری تو ختم شد حقا که بیداری او به تو ختم شد از هیچ چرا این همه غم باند خاکش بر سر تو ختم شد تو ختم شد سگ بزرگی تو ختم شد تو ختم شد و رفو تو ختم شد تو ختم شد پس این همه به کفر تو ختم شد هر که تو ختم شد تو ختم شد این گشت تو ختم شد تو ختم شد تو دشمن تو ختم شد تو ختم شد آخر تو ختم شد تو ختم شد تو که زنی بد تو ختم شد تو ختم شد سیدان تو که تو ختم شد تو ختم شد دعا کوزه تو ختم شد تو ختم شد ما را غم تو ختم شد تو ختم شد
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

جان می

جان فیت و بدوق زندگانی سید	تن رفت و هیچ کامرانی نرسید	و این غمش سرش بکوشش می خیزد	سرگز و زنی شادمانی نرسید
هر دم که زخم جو جانم آرد بدم	از زندگی خوشتر آید عجبم	نرمم همه گشتی و غم خفا نیک	یکه روز خوشم نبود و خوش باشم
بوی که بجانم خرس سست آید	از بهر ملک جان من می آید	تا چند کمان کشم که سر تر کس	می اندازم بوی من می آید
که خسته کنی با نیم موسی وار	که گشته نام اویم سیحی وار	هر خطه بسوزنی و گر ماند باز	در رشته کشم من هر دو گریه کنی
تا کی با شتم عاجز و مضطرب مانده	بادی در دفاک بر سر مانده	هر روزم اگر هزار در کاشانید	من آن همه در چو هلقه برور مانده
روزی که نه دل قصه و مسافر بخواند	یک شب که در حوض و قیاس خواند	چند آنکه حساب بر گرفت با تو ش	چه بود که بایست با من بخواند
امروز منم چای تن در مانده	هم من ببلای رخ خود در مانده	مشوریده دلی هزار شور آورده	خیلی تر بخوانش در مانده
در عشق چون کسی نی بجای شود	با چون ل من لی بجای خور شود	یکزه ازین باب که بر جان بستاند	بر کوه اگر نمی باشد پاره شود
تا کی خور از چهر و لب نیک کشم	غم در دل جان آرزو من کشم	دردی که نلک کش تاب این غم دار	چون لی جانم در دلم چنان کشم
هر دم دل من خنجر نیایی	هر خطه نیازی گزندی دارد	یک قطره خون بر آن نریز گوی	تا طاقت دادنی در دست دارد
بر دل غم زمانه جاری دارم	در دیده هر مرد خاری دارم	نه هم نفسی نگاراست دارم	شوریده دلی در روزگار دارم
جز خجری هیچ جنب نیست مرا	و ز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا	هر خنده که نماند نه گرم می آید	جز خنده گرمی که در گفتم است
بانا اهل کینان غم خوشم	اوسا که او نیز غم خوشم	بانا اهل اگر دمی نبخشیم	حقا که زینست فرخ افروزم
گرفتند اهل همان غم ازین	مردن بیازا که نبخشتم تا کنم	بانا اهل اگر نبخشی بودم	دو رخ طایم که آن نبخشتم که کنم

باب چهارم در غم و دنیا و صوم و ناله و شکایت و اندوه و غم

دل من شکوهم بیتی را	در کوچه بین نفسی باز یافت	از درد جانم که تو ناله می کنی	هم بختی که در دلم آواز یافت
دل من هر غم غم می دست نداد	دل خسته بر غم من می دست نداد	من چه غم غم می کنی	هم غم غم می کنی
سرمایه عالم در دستش بند	سرمایه هستی علمی پیش بند	با هم نفسی گزنی دست نداد	با هم نفسی گزنی دست نداد
در داکه هیچ زوگر از غم نیست	همراه دین راه در غم نیست	هر چند که پوشیده می آید	هر چند که پوشیده می آید
این سوگند است با که گفت	وین سوگند است با که گفت	این غم که هر است با که گفت	این غم که هر است با که گفت
نیمه دل من خسته بر است	چون خوشی غمی ندیدم	چون غم غمی ندیدم	چون غم غمی ندیدم

چند آنکه به عشق می پیچید در دلم و عشق هم می پیچید حال من گشته نگو سید اند و آنچه که کس نمی گوید سیرت ز دست داده هم چه توان در پای علاقت داده هم چه توان در دگر زنگان کسی می میرم چو سیرت زبون ز کار آمده ام کیام دل محبتش آسوده نشد ای آنکه کلان جان داده سهراب که در زمانه دوزخ سهراب نمی در آنکه تو مانده اند تو می که بین یکین مان بگر با تو نایل میری باید بود با آنکه آن قصه جانی کردن من تو به عای گنای پیغمبر هر کوی عشق شنید یکبار از من	گو سوز که جان او می سوزد در دلم و عشق هم می پیچید آن روز که جان من را بیدار زان روز که زاده ام ز مادر هر روز هزار گنج سپیدار چون نامه ام به کار می گیرم سوداگران که زان بخت چند آنکه ملائمت می بانی نیست بیشتر که بی پرورش اند فکر دور بر زمین آسمان شورش روز مردان جهان بگوشت زان رشتند این طوفان که در هر جدا می آنگاه غدا با باد و گرد دین رو و قبول غایت ویتیم گوشت که بشو و یک ساعت	در دلم و عشق هم می پیچید حال من گشته نگو سید اند و آنچه که کس نمی گوید سیرت ز دست داده هم چه توان در شعله آهوی می میرم گشته چرخ بقرار آمده ام تا خونم ز دیده پاود نشد در هر دلم بغرض استاده شد تو آنکه کلان جان داده دلم من تو درین تو مانده اند دل به دنگان اگر جان بگر بالکون عواری باید بود بانا ابلان حید توانی کردن سایه چو خورشید بگیا پیغمبر بیشتر صف سحر ابرار از من	اما بگو که بداند که چه میگویی من گو سوز که جان او می سوزد او داند و من نمی دانم و من نمی دانم چون ماد که نشسته زاده ام چه توان اما بنظر عقلی می میرم سبحان الله من بکار آمده ام ای بسکه پیچید و دم پیچیده نشد تو سحر وری که کار افتاده شد طغیان در طفل از جهان سیرت در جبهه گری خوشی بماند اند کامروز جهان محبتشان بگر می باید وید و کوری باید بود بانا ابلان حید توانی کردن اما جان ارم هرگز کاهی نخرم صد در دلم و سحر ابرار از من
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پای سپید پانزدهم در هر روز و مستی بکافور است ای دل و کلامی و کلامی

تو ای که زده محرمی سیرت بسیار تو به نفس و عجب تکی سیرت زده می دانست فی چنانکه کارگاه شمشیر تا بر غایت شمشیر ای دل	در هر روز و مستی بکافور است بسیار تو به نفس و عجب نشسته بی پرستین اغیار سجاده تسبیح و کشت شمشیر در خورشید که شمشیر ای دل	پانزدهم که از غمیر بر دل چون می توانی در جهان کردن چون بر هر کس هزاران گشت سجاده تسبیح و کشت شمشیر کرم جگر که شمشیر ای دل	از سجده هزار عالم ای سیرت نیش مستی در آن بکشد تخی نفس که سودا بسیار خدا در کینه شمشیر بکشد بنی که در آن که شمشیر ای دل
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آی دل هر دم نم و گون می خور	کردن بنه و تفای گون می خور	و انگاه سوزی که خاک ده خواست	بر زانوی اندوه و درون خور
چرخ درو ترا تاباید و تاب نیست	گرشاد شوی خرف نقصان نیست	هرگز ز طلب هیچ چیز نشین	در اندوهی که هرگز نشین نیست
آی دل هر چاره تو بجا نیست	در گشته نشستن تو اگر گیت	ناخت جاکرت و آغی خواست	هنیست علاج تو که یکبار گیت
این شبیه که اکنون لایق است	کجا کم آشنای و بیگانه گرفت	چونش دخی پیش سر قاتل سینه	در کوچه اندوه کشته ان گیت
جان خوشی خوشی بر باد است	خود را بدار و بر غوغا انداخت	اندوه همه جهان تنهایی خورد	بیش دوی گیت بفرود انداخت
اول دل من بر غوغا نیست	هر دم بهر اگر گشته شود است	و آخر چه پدید کان همه سپرد	از حمله طمع برید و نشین است
در دوزخ تب که طلب باید کرد	و نفع سر بهید را ادب باید کرد	در ز طلبی دروغ نیست اگر کرد	خند آنکه باید طلب باید کرد
در عالم مرگ زنده گانی دوست	در هیچ جهان گنج هست دوست	خوش باش که دور گر زدیست	انگاه می کشد که امرانی دوست
مردی چه بود و زنده به قمار بود	آزاد دل و ز آخر بود	بازنگ با طمع بظاهر بود	نظارگی و خوشی و صابر بود
از جزو بسو کل سفر باید کرد	و از کل حکایت گذر باید کرد	چون از سر جزو شوی از سر	انگاه به کل نظر باید کرد
هر بنده که بند پرده در راه	این پرده آستان گنج باید	در پیش قدم بند پرده است	مشتاب که پرده پرده بر خواهد
گردی با ریشور نشاند	و فیل تنی چه مور نشاند	نشین که ریشور تنی نشاند	نشین تنی ز ریشور نشاند
تا کی باشی چو آسمان و زمین	در سیرق هم شو چو زمین	گر صبر کنی صبر کن	در نرسن و نرسن میوه میوه
گر چه خاک است پاک است	آفرین برین است	ای سپهر دو به دو	آهسته تر که آهسته تر

باب شانزدهم در فضیلت کردن و اندوه و دور کردن

ذوق شکایت و چشمه دل حاصل	مستی که نه از شنیدن حاصل	آزاد که بجان سحر حاصل	با دیدن زبان بر زبان حاصل
فرخ دل آنکه مرد و حیران	صدقه افروخته و شکرت	اندوه تو در زمین و خاک	در دوزخ و آتش و در دوزخ
خود را بطریق چاره باید کرد	ز خلق جهان کناره ی باید کرد	همه دلی بخون خوشی باید کرد	همه لب به هم اظهار می باید کرد
امروز دل خنجر پیش روی تر	در اتم فوسیه پیش روی تر	چون خنجر و هم در دنیا	دور از دوزخ و در دوزخ
آی دل چو شکر و شکر	لبه بر لب و سر الهی	در هر غمی چو شکر که شکر	در پرده خوشی و غمی
تا چند نمانی لبت چو شکر	در یاد کنی که ز نشینی	بکشی لطف به بیت که یک کافه	چو یک کافه به یک کافه

ای دل شب روز چو بختی شیر	ما چو بختی و چو بختی نشیند	چون راز تو در گفتن بخوابد	در قهر نهاد تو خوشی نشیند
ای دل سخن گدرد و دل ازین	از غلغله شوق بختی و بختی	عمر بخت که از زبانی از سر تا پا	دقت که گوش کردی کنون پیش
گر بجز بخت و بخت نشیند آخر	بی مشعل و خروش نشیند آخر	بسیار بختی و بختیانی ازین	گرفت اند خوش نشیند آخر
کز آرم و نشان من تو هستی بود	کس غم جان من تو هستی بود	ای کاش که اسرار دل چو غم	سما زبان من تو هستی بود
چون کج دل ز تو کوکب بود	دو کون زیر پایی بسیر دمن	ای بس غمی را که سرم کردی	که بگویم و فرو بردم من
در قفسیایم بچشم اولی تر	صافی دل در دوشیم اولی تر	چون صبح دمی اگر برآیم از جا	رسو اگر دم خوشیم اولی تر
در عشق تو از یک خوش آوردم	در یک سپهر را بچش آوردم	چون با تو خروش و بختی درنگ	رفتم و ز بانای تو خوش آوردم
هر چند که نیست هیچ از حق تا	هر کشتن و دم من چو ای کاش	کاش که فرو شو و بختی بختی	سر بر سر آن کج بر بندش حاکم
چون بر فغانها چیزی بختی	چون یک در آید به عالم در چش	چون نتوان کرد با بختی	انگشت بلب باز می در و غم
دل دلی عشق زار و پان سیدار	جان سکن و راز عشق و جان	سری که هست و سر آن ختم	چون پیدا شد ز غم و بختی
تا به پای بجای بختی خوش	سری ز خاک پا بختی خوش	چیزی چه بختی که ندانی آخر	نظا که خدای بختی خوش
هر چند ترا محرم سهر است	صبری میکنی که عمر بختی	گر بهم مالی و تر ای نیست	دم در کش و بختی کت کاری
تا کی بختی بان خروشان دار	نور و صفت چو باره و نشان	ما چو بختی که ندانی گویا	گر تو سر وادی خوشان دار
از خلق جهان باید روی بود	بی رحمت آید بختی نبوش	ما چو بختی ای دل بختی	تو خاتم و بختی بختی
آزادی بختی تو گوش می باید	جان تو بختی بختی می باید	گفتی تو که مرده چون می باید	نظا که و خوشی می باید
آن که کائنات بکار عالم زنی	از دست زمانه دست بر بختی	هم غم و غم و کار و بختی	مرده فروی و بختی دم زنی

باب هفتم در خاموشی کردن

نرمی که دلت محرم سهر آید	بخت و دلت این کار آید	بر کشن بیان و جان آید	در دله شو تا چه پدید آید
هر چند که در سهر استادی	صبر نیست که سر بخت آید	خود روح ترانای نیست	آخر تو یک پرده چه باز آید
نی زبان بیا به آید چو بخت	نی باطله بختی بخت آید	در دله چنان بختی بخت آید	کر نقش بختی توانی بخت
گر بختی که در بختی بخت	ما و بختی بختی بخت آید	آخر چو بختی بختی بخت	بختی بختی بختی بخت

در راه طلب مرد بهشت باید	لیک یک جزوش نقطه حکمت باید	در روی نایبش جهانی که پرس	در چشمش یار یارش بجزیند باید
ای مرد و زنده مرد چاره بسبب	از غیشش شوی وانی داره بسبب	در باطنش لیش کن سفر و دل	از نظری تو اهل نظر و مشبب
تا مرغ دل تو بال و پر کشاید	ازین واقع بر جان تو در کشاید	از عقل بختیله بوی سیرازی جو	کین نقد و عقل بختیله کشاید
تا کی دل تو گرد میان بر سر	چون نیست پیش کنز اساقی بر	این بختیله آسان بشکر خسرو	تا مرغ دل تو ازین میان بر سر
تا خنده آرام و نه لیش بخت	نی نهان و نی سرتافش	کی دارد سر و کلاه بخت	نی سوز طلبانه در دور بخت
از عیب اگر هست نشانی مردان	آن نیست باید بربان آوردن	کمان چیر که از دست باشد گزاف	و شود از دست چیران آوردن
گر مردی راه نهان بایست	صد بادیه را بیکان بایست	گر سنجو ای که راهش انجام نام	منزل همه در درون آن بایست
خواهی که عشقی بهایی برست	باید که بدینا افغانی برست	هر چند که راه بر سر او نیست	می روتو ترس تا بجای برست
عنائی که زان کی را باید کرد	مردانه خفته قضا باید کرد	جان را بر سر تیغ خطر بایست	دل را بدین تیغ خطر بایست
جان که ز تن جیل می بایست	بر شرک غم بیل می بایست	دل را که بر پشته مروتیست	هر خطه شکافین می بایست
تا خند نیستی و مستی ای دل	در هر دیکی مقام و مستی ای دل	در میدان گر و زنده خواهی بودن	به زانکه قربت و بهائی ای دل
جانی که در گشت باغشای دیگر	شهری که در گشت باغشای دیگر	تا بسته و ام سرگردانی نشود	ما از نظر دوست بجا کی دیگر
آن گنج گیسو و طلب آن گنج	وزیر طلسمت از آن در گنج	و آن بکر که در دو کون بیکطرفه	آن خواجه که جلد بر خود بستم
مرغ دل من که بود چون بایست	و افتاد عشق بر شمشیر سودا	هر خطه بصلب بر عالم برید	اما کیدم فرید نیامد بایست
تا جان ره جانفروانی بایست	نی دل در دلکشای خود بایست	مرغ دل شوریده من آرامی	و قتی گیر و که بجای خود بایست
وقتت که دیده بدیدار کنم	کینده نه افوار و نه انکار کنم	هر نام که در محفل غم افست	بفرودم و اندر سران کار کنم
در عشق تو بردی که مردانه بود	در عشق تو بردی که مردانه بود	تا کی ز بهانه همچو پروانه بود	در عشق تو بهانه بختیله بود
در عشق گمانم و عیان بایست	ترک بد و نیکی جهان بایست	بگره گوشت که ترک بایست کرد	بی آنکه چاکتی چنان بایست کرد
گر مردی میان من بایست	بر پای فتاده سرگون بایست	تو پای برده و زنده بر سر	خود را و گویا بستان بایست
نه بختیله و نی سفر واری تو	هر فقه که هست به گداری تو	صد قافله در هر نفسی بگذرد	ای بخیر آخر جز واری تو
چون تو غم بی شمار خود خواهی	در دول قهر از خود خواهی داشت	در خاکستر نشین و زبون بکند	گرامم روزگار خود خواهی داشت

آنجی که هرگز گوشت سودا دارک	در آن همه ماتم تو تا شاه دارک	نوش می خوردی خفت کردارک	در پیش چو در چو در کارک
از بسک غم و سیاه رخسارک	نی کار کنی زنی غم کار خورک	سرمایه تو از همه عالم غم است	بر باد که غصه بسیار خورک
از برف خاک بر زبر خویشی	رسو جهان پرده در خویشی	از خواب آسای گشته اندر	تا چشم زنی خواب در خویشی
چرخ که در یک پرتاب پیشی	بشتاب که کارت بشتاب پیشی	گر خرقه شوی چه سود چون پیشی	بیدار کنوشی که خواب پیشی
کی نیاید فتنه ترا که بدی باشی	جان سیکه و خصم خردی باشی	کارت ترا در گنج بندگان	تا بر سر کار خودی باشی
انجی دوست که تو شد از خویشی	تا کی زبوا برسد کار خویشی	اول قدمت دوت انبوه خویشی	چون باز نگه کنی بدار خویشی
اول قدمت دوت انبوه خویشی	کایت نخست لب بود که خویشی	گر که خن ترا بدید کار	در کار شود بنا غن اندوه خویشی
ای بخیر انجی بجان در بند	و زنی که بد خلق زبان در بند	چون کافیه بر کناری در بند	این کار گشت را لیا بر بند
تو خفته و عاشقان تی بیدارند	تو غافل و پیشی همه در اند	تو بیکاری و چمن غمهای بود	اما همه ذرات جهان در کارند
ای دمی ز دستش پیشی بی تر	افکاره با هم کن که دمی تر	تو هیچ نه در که توانی پیوست	باست جبهه که با دمی تر
دل بسته دمی چنگ راو کن	جان بر کن که نه نثار او کن	بنا بر سر کار زود کار از سر گیر	بس کار و سر اند صبر راو کن
گر کیمت در یک سر به بود	بر باید خاست از سرستی بود	در عشق بسیار از آنکه سر نایم سر	تا تو کنی زبان ندر و سود
هر دل که ز سر کار گاهی نیست	و هر موی ز راه ناماهی نیست	انوس بود که خیر خاک شوک	بشتاب از که ز خبر غمهای با
بی رفیق مزین اندیشی	بر غیبت که در تنوی اندیشی	مردان جهان هزار عالم فتنند	تو برو و قدم بنوی اندیشی
گر مایه ناید سر کب سوی تو	مسکونه در سر بر سو تو	ای بخیر ان چه بیوفالی باشی	تو نیست به و کرده باور تو
یادست ازین هر سو همی باید	یادست دست سر همی باید	گر کیندن دولت بر آبی او	تو پیش آن نفس همی باید
هرگاه که گوهر نیست جو سته	تا به بخوبی بچو قربت جو سته	چون نسبت خود برست از فقر	نسبت با بی هر چه نسبت جوئی
ای خدای چرا در پیافتی آخر	آدمه تا بوده بر فتنه آخر	ای بخیر ان این در و نگاه عظیم	خالی نگذارید و خفتی آلام
آزما که گوی شکلی سست باید	از عمر دراز حاصل سست باید	بر تر زود کردن نرنگی سست باید	ای مرده دلانی نه دلی می باید
کو پیش بر و سر دمی باید بود	گر پیش اهل در دمی باید بود	این کار بر سر هر چه سر نرود	کاست عظیم مردی باید بود
باید بچو چو هم در دست باشد و دشمنی و در کار تمام چو در			

تا بچ برانده توانی بودن	هنگامی که اگر نده توانی بودن	از یک یک چیزی باید مردن	تا بگوید که هرگز از تو
تا تفرقه بود بهر سوی از تو	که هرگز به پیش این کوی از تو	تا به جایت کسیر سو از تو	تا بگوید که هرگز از تو
ای مانده بخش در کای کسیر	هرگز نرسید به جای کسیر	از هر چه بان نهایی پاک	از هر چه بان نهایی پاک
نی جان صفت رهگامی کسیر	نی فل طلبی فای اوی کسیر	هر چه کسیر در دل جای کسیر	هر چه کسیر در دل جای کسیر
چون نیست کسی را سولی غم تو	جز تو که کند در دو جهان غم تو	ای مانده به یک دم زنده آگاه	ای مانده به یک دم زنده آگاه
شده بر تو جهان بی رخ آگاه	که در جهان سیاه و در بی راه	اورا تو برای خوشی تن به طلب	اورا تو برای خوشی تن به طلب
بس رخ و بکوی آن غمشه کش	که خوش بگور پاک یا نشسته کش	زیر که برای سوزنی میسی پاک	زیر که برای سوزنی میسی پاک
هر چند کسیر و در دل غم تو	مشتی که در سحران غم تو	هر روز هر چه به خوشی تن	هر روز هر چه به خوشی تن
گر جان در پرده دین ایام	با دوست بهم پرده نشین ایام	و آن کم که در دین و دین	و آن کم که در دین و دین
اورا فوای از رخ فرزند بهر	مراد می زین و چون بهر	هر چه کسیر که هست غم تو	هر چه کسیر که هست غم تو
گر سحرهای که باشد تا غم تو	از تفرقه پاک غم تو	سزای تو غم تو غم تو	سزای تو غم تو غم تو
در عشق وجود خود بر انداخته	با خوشی و خوشی بهر	و آن کسیر که در دین و دین	و آن کسیر که در دین و دین
دیوانه اگر تفرقه زنجیر است	تا بشود تفرقه زنجیر است	سزای تو غم تو غم تو	سزای تو غم تو غم تو
تا چند روز به پیش از دن	در زنجیر تفرقه پیش از دن	و آن کسیر که در دین و دین	و آن کسیر که در دین و دین
پویستن تو یک یک یک است	کسیر که قبول غم تو	میدان یقین که در دین و دین	میدان یقین که در دین و دین
آنرا که بود در کسیر است	میدان یقین که در دین و دین	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین
شاید آن کمال غم تو	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین
هر چه کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین
تا به می خوش قرار دین	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین
بگذر خیالی غم تو	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین
کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین	کسیر که در دین و دین

ای آنکه بگوید که منم و این پیش که مردی رو بفرماید بر تا آنکه دلی بود که گری تو	در پیش چه بود و پیش نه پشت از سر شد و بر او و دل که کس نمی بعدی نندیری تو	بیرنگ که خوشی و خوشی او چون نیست بجز کفایت از دهنها هر خطه که بی حضور او خواهی بود	او با تو همیشه تو با خویش نه این سره جانیش با کمال کافر میری بدان اگر میری تو
باب نوزدهم در ترک نفس و شهوات			
قانون و گفته که می باید که جان هر دو شوق ترا جان تا آنکه در سر جان تو گفت گفتی که نشان که چو است آورد مستغرق شد بدین بلا آید را هر دو که کتب چنین باری	چون شمع بسوزند می باید و در دو به جلا و زمان است و پیوسته از زمان تو گفت از سر خود چو شمع می اندیش و عشق پاکش خطا آید است مردانه بجان کش چنین باری	کارت بمراد این جدا باشد هر ناکامی که شاد این طاعت را هر ناکامی که هست چون شمع آنست نشانی که شمع خوش افسانه عشق کار تا کی گوئی مردی باید شمع تا هر چه خاک	ناکامی کش که نند می باید بود سیدان بقیین که کار ایشان است کامی با بندش که از ان توان چند آنکه فرا پیش سر و بی پیش این کار با نسانه که آید است و طاق بند جامه چنین کاری
این کار که علم بخوان از دل غایت خویش جلا بخواری بترکت اندکی گرفتاری من امروز تم که دنی ایست چون در ره چنین نیامدی بر نی درین دین و دین و دین چون من گسسته ای طبعی چه کنم ای دل که بفرنی بدین عالمی خود را بجمال خود چه آرائی تو ای تنی که با غایت میباید چون که در شوقش گرفتاری	پیدا نشود و کسی کان از زور و زور و زور و زور برتر زهر از غایت این غاری نی و انانی تمام دنی نارس بر خاستم و کافری بنیستم بر حرف بی نماند انگشت مرا با غایت نفس غم چه کنم بچاره توانی که خدای می چون خاک بوی چه او پیاسه تو وز روی و ریاضات و عبادت تا تو به نه اوفتی که گریه و است	کاری نبود که تربیت باید کار هرگز نکشد ز سر کوناری گرویده دوی بین که بر دست شوریده دلی شفته حیرت و امروز نه کافری نه مسلمانی گرفت دین و دین و دین گویند دین راه چه غم می کرد نی و دفری تمام نی در دین هم که گشتی تو با نماند ای بی حال هر فعل که میکنی با و نیکی با چند آنکه بر سر فراری است	هر که که بل رسیده جان از کین سروری او رنگو ساری یا از قدر چه جان نگو ساری بر سر کردن فتاده سرگردان دانی چون چنانکه هستم ستم تو چه کنم غم تو گشت مرا نی ل از دین دین دنیا چه کنم که آن که این دین و دین خواهی هر چه که از خویش را فرانی تو کو خلق بدان چه خالت میباید عالم عالم غم و دین و دین

آن روز در میان ایشان گفتند که	آن روز که مرده و شکو از تنه	که با هم کار و گاه منزل شو	تا چند نفر نفس مشغول شو
در میان او پشت سر و دست	آنگاه که گفتند در محله	به پیشش پیش او چو کردی	بر دل که نام از سر و دست
در هر چه در کام می باید بود	در کفر نه تمام و در ایمان هم	در بخت نه تو خام می باید بود	که خاص نه تو خام می باید بود
بایستد بمانش پیش باز بماند	بر روی ریاخت و محبت	نی مومن علی تو نه کافر	آی در که هر راه وین نه
چون باد و سران به سیر خدای	کاهی سر او داری و گاهی سر خود	هر کی که بری تو بی خبر خدای	هر چند که رنج بیشتر خدای
که عده هر چه هست بیرون می	آدم بد بخلد و روغی است	فردا دنیا پیش خدا چو کی	آی که از کار و گون کی
چیز که بزرگ بودی پروردی	چون پرده بر او نهاده است	فردا چه کنی بخاک خون بگردی	امروز چه جلدی بر خاک کردی
کوته نظر او را کار کی دارک	ی پنداری که کار تو سر است	نه از صفت انکار کناری دارک	نی در ره اقرار قدری دارک
و محبت تو به میا و تو نه محبت	آخر نه خود خویش شمرستی	بسر چه و آن خود در پرده	خود را چو خواب غفلت می بازی
صحن این عالم اگر چه در تو نشم	ای خواهر برو که در دوستان	لیکن خود و زبیر کی تو	چون بخت و شوق را ز جان می
کین نه از بر تو شست	گر زبانه زبان خود شست	تق در غش غش کوشش	چون بخت را نه خوش شست

باب هشتم در دل و بار کشیدن و بیگانه گشتن و فرمودن

تا تو زسانی زین طایفه آنگاه	که هر دو جهان به زیر گردانم	نی مرد به هر گزونی زن بجا	آنگاه که جان به یمنی تن بجا
تا تو نه بی خوشی من چشم	من بخو احم که راه باجم سستی	سرم آمده ام ز جان تن من چشم	نی زبانی مرا ز من من چشم
چند کار ز دست ما راید آخر	چون کار ز دست جگر زدند	نبدی زدم که کشته ام آخر	راهی بخودم که می ناید آخر
چون کار به اختیار من می رود	کافیه با اختیار خود خواهم کار	و جان گویم بکشتن می رود	گر تن گویم بخویشتن می رود
که راه پایی خوشتر از من است	از تو و توان راه عالی کردن	تا کی ز روش دنیا که من چشم	تا چند بیای جان من چشم
آخر چه کنی یار توانی کردن	کی قطره بهر آب جگر است	آهنگ بکس با و دانی کردن	از خود نتوان راه ساختن
گر کار به جان کند می رسد	تا چند بخت و کنی تصرف و بخت	و بی ادبی به بیداری رسد	خواهی که ز اضطرار خواری رسد
هم ز سو او برانی باید بود	از خویش دور به نیایی رسد	دل پر غم ویر آه می باید بود	جان محرم سحر می باید بود
ای بسکه چرخ عالمی خرابی	گر با بر دمان آینه چو آبی رسد	از چه چو اگر انگی خواهی رسد	گر ز سر گنگی خواهی رسد

چون بر خیزد بود اندک بسازد	در زیر بار خراج و بار بنود	هر چند جهان شش است گدازد	انگار هر چه بود و انکار بنود
دیدی تو که خست زده و دوبر	شاگرد خاک گشت و استاد بر	آنم مودی که زاده از مادر	این مایه بدان که هر که اوزا بر
مردی بوس گشتی خیز و برود	سر بر که دهنه فرشتی خیز و برود	زین پیش جهان میسر شد چو تو	چون نوبت خود گذشتی خیز و بر
دانی تو که هر که زاده ناچار بود	به از چو منی از تو چه بسیار بود	هر روز میسر دهره و زنده بسیار	کاسان بنود ترا بسیار بود
چون قاعده فانی با غایت	بر همین فنا کار نه توان اگر است	بر خیز که آن زمان که نه هستی	چو سو و گداز نه شسته بر باید گشت
کارش همه عمر خوردن و نه بنود	سبکست همه پیشه نیکو گزین بود	نخستین که من تر از این خیز و بر	مقصود چو از آبدان رفتن بود
چون مردن تو جهان تو بسیار	مرا نه میسر این چه چار گشت	خونی و نجاستی و فشتی گزین بود	انگار بنود این چه غم نواز گشت
چون پنداری در بنده افتاد	صد فرعون ز نابصر افتاد	هر شعله و خروش کردی عالم	کافوس ششمنی بهر اقامت
گر مردی بی حدیث عالم چو	از جهان بگذر ز رحمت جان چو	ای بی معنی اگر چنان جان بخشی	جانکاستند تو با نهی عالم چو
چون بسیار ضعف در آید	هر که بنود طریق مرگ است	چندین مری ز مرگ اگر جان کار	کان بی باید که باز خند جان
گفتی تو که مرگ نیست ابتدائی	مرگ آئینه قضیعت و رسولی	یکنده ازین حدیث نبی است	با خویش سپردن که بنود اخیالی
ای جان سبک و روح را گشتی	نارفته و کام از بی این گشتی	در آمدن شالی غشی شادی بود	بس در ششمنی نهی و گشتی
از عالم محنت بر بسیار آمده	در دیار نشسته شکسته آهاده	آسوده و آسوده بود بسیار	آخر بود و از چه بسیار آمده
ای دل منقلب نفس با نهی	بر بیل بی صند ازین پیش	کوتاهی عمری نگر غره مشا	چندین بل در از درش گشت
ای آنکه همیشه زینش شود کنی	وین کار که نیست کرنی زود	از یک یک و بار بخوابد گشت	هر روز اگر حوی خوی شود گشت
بر سر و جوی که لبه اسبابی	مرگت کند که اگر کنون دروایی	دستت که ز پوست بی خبری	تا از تو بزند جسم کی یابی
تو که ز غم زبان و شود آخر	در عینه و دل آتش و دود آخر	مردی و دودین گفن بر غم بود	انگار بنوده چه بود تا آخر
وردا که بدرد ناگهان خوابی	دل سوخته و فراق جان بخشی	گر خاک جهان بهر خود و جان بخشی	باید بدست از جهان بخشی
چون قاعده و چه پیشه شستن	بر پنداری این بهر فرشتن	چون مال جهان بهر گدازن	تا ششمنی بی بر از تو شستن
آن چیست مراز غم و تیار گشت	وزن کامی که بسیار گشت	از جمله خراج و غول عالم خاک	بایدست مراد است انکار گشت
چونیش این که خطرناک شده	نق زیر زمین ز خاک بهر پا گشت	بس و گدازی که بگذر و برین تو	با خیر از هر دو جهان خاک گشت

از غیر تمام بهره بر سرشته گم	هر حکم که دل بطلبید کاشته گیر	اول بر خیر سر چه کرد آردی	آخر بدین جمله بگذر
هر عقل تو کاملست و خود خرد	هر کس عالم تو در عالم خویش	کس نام تو چنان که باید کند	بر خود بگری و خود بگری
باب هشت و دهم در روی باختر آوری و ترک دنیا گفتن خلق و شصت و یک			
چون شوی ز یک سفر که بود	کی بشناسی اول خر که بود	هر حکم که کرده اند اول کار	آگاه شوی در دم آخر که بود
گر از سراطی بر روی تو	که در کف محبت بون کی تو	نمیدانند سر گز و میدار	تا آخر دم ز کار چون آئی تو
خون شاه جهان و بکر گشته	و آگاه گشت هیچ کس از کف تو	خوش خوش بشنویش من کی	از پیش شنیدن که کار داری تو
آنکه گشت تمام تنی خواهد بود	امیرش نشن ز احمق خواهد بود	چند آنکه ز مرگ می بگوید دل	می آید ز داوود ز منی خواهد بود
گر ترن گویم غنیمت است نهاد	در دل گویم تن و تن افتاد	این چنانی میسبت سر بود	از واقعه شش بخت است افتاد
چندانکه ز مرگ گویم خود را	تنبیه می افتد این نفس را	مشکل سفر نیست اول فلان	چه ساخته این سفر مشکل را
چون خواهد بود و کف تو	بر فتنه بین بین افتاد	انصاف به دلا که کار است عظیم	در ششده روز پس افتاد
که دل با مید ز بخت نشیند	گاه از غم و میان نشیند	در ششده روز خوف رجایانم	تا آخر کار مهره چون نشیند
عمری که رفتن چنین خیر	نگذشت و باد پیری آمد	شد و جوانی و در آمد شب	وز بیم شب بخت خوش حکام
پیر و پادشاه و پادشاه	خون می بایزدین ره و پیر	گویند چو کارت او فتاد	چه کار بود و فتاده زین پیر
ویراست که جان بختی	و ز آتش جان شمع تن می شود	ای کاش آمدن خودی که دایم	تا آمدم از بیم شدن می خورم
گاهی ز شمع نفس شوی گریم	گاهی ز برای نیک بدی گریم	گر آخر عمر گوشه دستم	نشینم و برگنا خودی گریم
ز آن می ترسم که در بلام اندازم	ز چون گوئی بی سرو پا می اندازم	روزی صد بار می روم از دست	تا بعد از مرگ در بجام اندازم
آنکه شمشیر در اندازم	تا بگویم محرم اسرار شوم	زان می ترسم که چون برفت	من پس پرده ناپدید شوم
چون نیست طاعتی که بگویم	آن که بر ناز و دیدن دردم	چون هر روز زنگانی بترم	کز مرگ دستایم به بید و بزم
تاکی باشم که جهان در کف باز	سیر کنم از جهان از آرزو باز	مرگی چو مرگ ناز و نغمه دراز	حقا که باز روش می جویم باز
در بر و جهان بکشتن می جویم	و از آرزو خست و پنه می جویم	چند آنکه در درانست چپام	اندر ره او من بنه می جویم
جان رفتن ندید محرمی	دل فرستاد و یافت محرمی	تا که سیر کردیم دم بیاورد	دلش و نبوده ام دی و بزم

از مال جهان خبر بگریزیم	انست و خیر این هیچ کم و بیش نیست	از خوشی تن من بجان ابراهیم	یکدزد خرق و دل غمیش نیست
اشکم بر پیش من که گرفت	سیلاب بلا آب و کلم گرفت	بر خطه هزار مشکلم گرفت	دریست که از خوشی من گرفت
تا کی منیم بر دی تبار	تا چند گشتم بر زانی بار	چون غم شد و ز من نیامد کار	آخر که بشنایم نفسم یکبار
نی از تن خود هیچ خوشتر	نی کی نفس از خوشی بیاسوس	ز اندیشه بهیوده لب سوختم	آخر چه نبوده ام چرا بودم
ای تن ز زمانه سرنگون می شود	دانی که درین ماه خون می شود	ای جهان ازین تن بیهوده آید	آخر چه خوشی لی برون می شود
چون نیست سر این غم لی بمان	وقت که غمش دزد و دم جان	ای جهان ملک است ازین کس	انکار ندیده ای کس هر گران را
چون من گدازم بیجان	تا کی در آنجائی تن بر خند	از پای نهاده ام بر روی سد جا	خود را بدین رخ خند دارم بر جا
آمر و زخم خسته ازین خبر نفوس	سیریه و یکبار گیم جان طول	کردند ز کار هر دو کوفه مغرول	خود را بدین رخ خند دارم مغرول
آن صرخه که بود ازنی معنی	بریده دل اندر کرم حوی است	گیرم که نداد دولت عقیقی دست	باری زنیال هنر دینی است
که گم شده هزار کارم دار	گاه از همه کار بر کنارم دار	کرد وقت آمد مرا زین بازار	تا کی شب در زیمه دارم دار
خبر خواهی بپوشن ارم چه	خواهی نفسش ارم چه	در دنیا نهاده ام در گرداب	پروا جوایس نماند چه
چون آن طلب ره جانان	نی با تن خود گفت نه با جانان	از می چوشتاب خون با شود	یا که گشت بقلب نتواند
یکدزد و چار کج و در گون نشود	بی مرگ کسی ز راه بیرون نشود	خون گشت دلم ز خون این دوی	سنگ بود آنکه ازین خون نشود
دریست که دور آسمان بگرد	ی ترسد از آن ترس بجان بگرد	چون و یکدزد قبله گاه دنیا چو	صد و ن گشت او در آن
از واقعه روز پسین می ترسم	وز حادثه زین پسین می ترسم	گویند مرا که چه سبب می ترسی	از مرگ کلاه چوین می ترسم
ای دل همه ایام زودیم	بسیار گفتیم و شنودیم	نی آنکه خیال نه رفتم بودیم	گفته بودیم و شنودیم
از اندوه طبع بی خود گفتیم	و خیرین حسد و تره گفتیم	بسی که کشاند بر پی آن شایع	ضایع باشد شقیسم و رفتیم
بر گزیده دین برستی پیچیدیم	بر گزیده اول دمی شمریدیم	و در آن غفلت شایع بودی	رفتیم و بخیتم و خصوصیت
گوئی که پایی او فدا دست	کودل که ز دیده خون دست	در هر موی که بود و سستی	ازان دست زان دست
از عمر که شسته عبرتی شمرند	وز نا آمد و نیز خبرتی شمرند	عمری که از آن دمی بجان ازیر	چون باد که شست و شست
چون زین جهان پاک است	تن را سبک پاک است	با عمر در آب دیده و آتش دل	چون باد که شست و شست

اول در سر دروشت بد ران هم آه کار دوست فتن در بکار در دکه دلم را تن بکشت افسوس که نوزگارم از دست از گشتن لعل نصیب من نداشت چون لاله گنج نیست میراث عمر امروز منم نشستی نیستی انتم که بنای عمر ناکم بود رقم خدا عشق بندگی ناپدید کارم ز دل گرم دم مرا گذشت شبه عمر دل از کرده پشیمان زین شمشیر که از عمر بر آورده تن بپست شد از دور و گشت افسوس که نایابم بایم دل فتنه و آتش در میان مان ای دل خسته کاروان میگردد عمری که گذشت زود انکار نبود بنیاد جهان نور و بسودا هم	جان در منزل شد و بجان رسید هم عمر غریزی رود و ز خوار سندی مرا بظلم و جال بکشت جان دل بقیارم از دست در جان لب بسیمیه تیار رسید می توان شد قیام خاتمه عمر در پرده نیست بپست شوییده دین تیره سر سخت ناکم بود خیز خست و خیز فکندگی ناپدید سرخسک گرم که بود در درگاه کارم چون فتنه کاروان آید کس و جهان چنین بنده آمد جان شست از دین و گشت در خست و تیار سیمه بایم جان در جهان و ز جهان ناپدید بیدار شود آخر که جهان میگردد وزنم زیان و سودا انکار نبود چنان توان کرد که پست است	خوش خوش بر سیمه از گشت تا چون بود این باقی عمرم که بود در بادیه چراغ فتنه می بردم انتم که بخیل کار خود دریا هم افسوس که آفتاب عمرم ناکاه وقت است که در خواستم چون شوم دیده چاره که گشت نشسته انداخته نهاد که سوزی بنیادی گشت می گرم پشت در جهان آوردم عمری که غریز ترز جان بود گر راه که گم بسبب برین خون میگردد دل من از خانه از پای درآمد که تا چشم زدم چون استم که چون همی بایم ششم که همه جهان بالان می دیم آن شد که نمی در همه عمر فتنه چون آخر عمر اول شهانه است صدای خجری که حاصل عمر دران	دین قصه در دما بیان کردید از عمر که ششم هیچ خبر ندار یک مصرع شد آنکه در خاک گشت چون دریا هم که کارم از دست در بخیری بر سر دیوار رسید زیر که با خرا آمد افسانه عمر هم دست ز کار فتنه و هم کار از انکار کار زنی رسو می کرد می میرم در روز زندگی ناپدید چون باد من رسید چون کرد در عمر که گم بیا بیان آمد کاری بگردم و تو انست که کرد از دست بپشتی که دوست شوم دل چه شتر تار همی بایم پرخون شد و رو سیمه بپوشید باقی همه بر امید آن میگردد کوهر که بر چه بود انکار نبود تا چشم زنی باز در این است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باب هشت و سوم و ثروت عاقبت و سیری نمودن از شهر

چون نیم سال خوشی گزشت چراغ رو به پنجاه ششم شد بجز نهاد سال ششم است چیزیکه بپاست پست است چون شصت تمام شد کمان ششم تا عاقبت کاغذ گشت و دریم	شکایت که شصت کمانی با بسیار چه در سرفرازی کردیم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------

نهم تا سیم

از نصفت رنی چو که با آوردیم	از عجز تنی بی سرو یا آوردیم	که گفتی که پیش من لکنت آمد	نخستینم پشت دوتا آوردیم
کسی ندیدم و گردیدم من	خود را بر دم زید بر دیدم من	میوم هر شد سپید و برونش	اما سر منی به نگردیدم من
گفتم چو دیدم صبح روز افزون	دیگر نبود و شمع هر شب خورم	خود کرد در خم چو صبح سیری بدید	زین صبح بر آمدن فرو شد فرم
عمری بودم به پیری بر راه	گر نیست کل ناری هیچ گناه	در آینه تاسوی سپیدم دیدم	شد آینه زاه سر من بی سیاه
پیمان به کوزه بدر کرد بر سپید	توت باشد و کاکر و کبر سپید	شد سوی سپید تا افتادیم	تا در گسسته تم بزدی سپید
در داکه جوانی زیرم دورید	صد گونه غم در تن بر خور سپید	کا خور مید از بنا گوش بر و	یعنی که کفن ساز که کا خور سپید
ایام چو بر آب دیدم از روز	کرد از خواری چو خاک کیم امرو	چون رنگی بی لطم از عبادت	بنشست بکار ز میم امرو
شد عمر ز دست غیر مصلحت	باموی چویم روی چون آفتاب	عمری که ز سر غرور سودا ختم	تا امروزم که گفتک بر نهاد
آخیال جز دال می پذیرد	عمری که همه بر باد نهاد جاوید	از عمر مرانیست کنون می سپید	با سر ناله ز عمر جز می سپید
دل ز غم سیری برون تا فکاه	وزج عقیق در خوش آب	زان روز که شد چو کمان میامیم	کشتی سلاقم بهر بار افتاد
تن از ناله بیدار غم می سپید	جان بین تن مرور فرو می سپید	این چار که کان هم فرو می سپید	وین پنج حسن کار هم فرو می سپید
آن وقت که عیش تنی می سپید	و آن وقت که فغان کار می سپید	گر بود گمان که ناکانی خوش	آن بود غلام که این غلامی خوش
تا کی بهوس چاره بهیو کنم	آن که به خوشی غم زد و کنم	چون غم غم بود و سر را به	سر باید ز دست نشاند چه کنم
در داکه ز خواست بنال غافل	تاسوی سپید سپید دل	در داکه که بجز درد و ریغ	مصلحت ناله ز می سپید
افسوس کن بیغانه و فرشته می	وز اسب سپهر سرگون سپید	در داکه که تا چشم دیدم	تا بوده می بکام نابوده می
جان ناخورد و ز پسین باید دید	دل ز غم عقل پیشین باید دید	دیدیم ز عالم آنچه دیدیم تو دیدم	تا خود چه ز عالم آفرین باید دید
دل قوت ز خصم کنه کش بود	با دوست مرادی که کش بود	خوش یاوش که دیدیم تو دیدم	یک روز بکام غمش غم نابود
تا درین بحر عشق غرق شدیم	که گفته تر از زره سپید	افسانه کار عشق چون بر چویم	کافسانه دراز بود و در چویم
هانیست اسیر روزگار افتاد	دل از غم رنج بی شمار افتاد	چون از همه غمت تر که پیری	کار افتاد دست مار که فریاد
فشیتم و بخود کس می محرم	غم بود که بود و روز و شب می	سجده بر سر این غم	آید بر سر این غم
چون از دنیا امید بستن	دوران فراتر و فراتر	دل ز همه بر کن و بجا ناری	نیشین که نیشین

ای پنداری که بخیر توان عمری که بصدقه جان از تو شیر رحمت چو در کین ایام گیرم که بتو طاعت آبی آمد چون روی تو در پاک ایام بود از آتش دل چو در بحر آبی تا کی بظلمت جهان خواهی ز که در کوچه قیوم و در دشتی هرگز که بکس نیست آینه گریه گیرم که جهان بکام و بکوشی ای آنکه زلفش و دم و آفتاب بس کس که در کعبه بوس نماید قوی که خواب کس سر باز نهد و چشم ز اشک خیره می باید ما تم ز دکان عالم خاک هنوز خلاقه بجا که بی عد و آورده چون رفت ز چشم و سر و شش بس ناله که خیزد بر دل کشش دل که هر غم سرنگان بر خاک زین بجز که در زندان و بستر بس ناله که در دم و در آن کاه در بختی زین و زبانی زار	در بختی زین و زبانی زار می باز کند خون زمزم تا دانه در خاک افتادست یقین خواهد بود در ملک ماه تابا می آید قسم تو دوگز خاک خواهد بود وز راه زیان سود و بخر و بخت فلک رخ طلسمان جان آبی ز بر خاک که ششگان مجاورتی هرفته که ساکن است آینه گریه زین همه در آن کشیدی شش در آرزوی رو بپایان رفتی یا از د جهان بکشتن نایب تا حشر ز قیل و قال و باز نهد از بس که غمت ز خیره می باید می خاک شوند و غم خاک هنوز از حکم ازل رسد آید آورده از خار و یخ پر شود و گلشن بس ناله که بر ای خست و کشش از سر و شش و چشم و فنی بخت فرخ سر آنکه شاد آید بستر تا آخر کاه چون گل ز بار بخت	چل سال بزیستی که مرگ زان بر باد و عمر که بکیم از تو در دور زمان سازان ملک و بخت در هر وطنی سر آری باغی کجی بر کوز زمین بکینی چندین وین کلبه که مین اندر و بستی یکد زه مرگ نوشین شکر نیست بر خاک تو بگذر زنده اندگان وین سو چو ماه آسمان دریغ چیزیکه ترا هوایان میدارد انکار که هر چه آرزوی کند ای بسکه باین بادیه بی سر دیا تا کی گوی که کس خبر باز نداد تا چند بآب پاک شوی و ریح چنانکه تپیش و دایشت پرت ای بسکه بگذر و در دوا خاک بر ما بروند و هیچ نشناسد بس شمع نعیمت و بس ناله این بلبل روح بر کوبین جسم جامه هم خاک و فغان اعمی سر سبزی خاک از پسته بایب	ای بی سرو و چند در توان خواهی که بصد جان بخری قفا قسمت زمان دوگز زمین می پنداری که باز خواهی آمد چون جا تو زیر خاک خواهد بود ایک شمشیر که زو در بخت سند شسته که جا و دایه ای چند آنکه تو بر کشتگان بگذری از هر مرگ بر زمین بخت گیر انکار باین چیز تیر و شمشیر در یافتی و گدازشتی و رفتی رفتند و در هیچ کس نایب چون خمیر بند از چه خبر باز نهد روی که بجا که تیره می باید پری نشود این شکم خاک هنوز تا روی بدیوار کجا آورده ساز زمین چه میر و دین بکین خاک زندگان و در خوش از هر چه می نشست چو در بخت می بخت ز جمله باد آید بستر چون ز روشد و زاری زار
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

می شود دل هر کتابی شد	چون مرگ مرا نشناخته بود	می تو انهم چو بجای برشته
دخاک قیامت گرفتار شدند	چندین غم و غمخوار که چون	بسیار و آمدند و بسیار شدند
بس کافر کفر و مؤمنین که گشت	ای مرد خرد و حساب که تا سپید	چندین که در آمدند و چندین که
وین جان نغمه گشته و هسته با	از بسکه زور و زور و زور و زور	نگار که زین جان جگر بسته با
وقت تو که گشته و کشته و کشته	بر خاک و بر خاک و بر خاک و بر	کبر خاکی و بدین بیت و نیم شد
از سیکر برگشته آناست	و آن هر چه شوشت و بر و بر و بر	از روی خرد و خرد و خرد و خرد
وزارت هوا جلا گشته اند	نبدیش که فکای که بر روی کرد	کینه و کینه و کینه و کینه
تنهاست که سیاهی چشم است	هر که که بر فرق و غریب تو	مقدادی که سر و فرق و غریب تو
سفره ز خط سیاه می بنیم من	و آن کا که سر و سر و سر و سر	چنانکه فکای که می بنیم من
اندوختی و شادمانی خود است	جگر و کینه و بر و بر و بر و بر	ناله و دمی و فکای که می بنیم
میگفت که زیر قدم افکند	من چو تو بود و ام تو خوشتر	شود که تو نیز این که بر سر و سر
گوید بشو تا خبری باز و هم	من چو تو بود و ام تو خوشتر	نی نیست هم که بر سر و سر
توحید را نداشت ز تمیز آخر	بسیار که شیدیم و در و در و در	اندر بانا که در و در و در
چون بنشاند از آتش آبی	از خواب غرور خویش یکبار آخر	بیدار شد من که در و در و در
چون سحر آتافه گنداشتی	آخر روزی با من جیران باز	نویسم نیم بلکه گنداشتی
در خرد دل رنج کش می آید	در بیم تو امید تو بود و بسته	زیر و زیر آمان تو شدم می آید
سرداده بادی سرفرازه تو	انصاف به که این دل بی شکر	بر پای تو سر داده و سر داده

باب سبت و چهارم و صفت پیری و آخر عمر

جانی دارم عاشق و شوریده و	آشفته و بقیه ای نیست که	خواب و بوی که ز بختا است
خبر تشنگی تو هم پس می کنند	می میرم و سیراب کنم می کنند	می تو شدم می غم و غم می کنند
نی دل ارم نه چشم و بین چشم	در مانده و در دنیا و در دین چه خبر	سیاست بر من و بر من و بر من

آه روز منم بمل بجان داده چشم من از چشم خونی داده چون که سخن انداختی منم از تو سخت این دل بند را بجانم بده چون مرد و دم بدم بدم تا به سینه پیوسته تو انم برون تا به سینه عین خیر و جان بده چون که سخن بده جان می آرد جان ما می عاشق روی تو مرا از چشم خوشش بگریه گشت جان ما روی بگریه گشت میخواهم خاسته بهر درگاه تن زیر آن پا که گشت نی چهره تو در زلفی تو ان هم باو که عشق تو بی پای گشت در عشق تو دل میوز خراب گشت جان من بر تو در جان تو بخت گر دیده بودم تو ان گشت کو پای که از دست تو بگریه گشت فزون و در تران من بد عالم گشت از خنده بدم ده که زنده بدم	گرشته ز روی در میان آورده جان منم از درد داده درده خواهم که کنم حیل و تو انم از تو گر نشا من نیست بر او انم درده چند آنکه طبعید نبه حکم تر شد فی رخ کش بند تو انم برون تا آن عشت که از غم جان بدم بسر رو که بجز درستان می آرد چون فی نامه بر سر کوی تو مرا وز اصل است بسی حمایت ارم دورم ز درخت خلعت در گامم سینه من خست و غمت تا بزم زیر قدم تو باز بینم بزم فی سایه تو برگردی تو ان هم در محبت تو بی در گشت ره نوشته تو خون جگر خراب بود هر دم تو شوق بیشتر خواهم داشت دل از تو گاه تو انستی کرد کو بستی که در پا تو تو بخت کافرا بستم اگر دواست عالم که از روی تو می بود جگر	چون دوا می دهم ز دانش گشت بیک قطره خونت دل می سوزد صد گونه بلا اگر بروم آرد گر نوش کنم بر او دریا دروم از بی بصری و بی نظاری جانم عمر است که بیدار تر از فکرم خود را بشمار و نه بچو روانه شود جانا جانم چگونه سیر است شود چون من بد انم که بد اند آخر دینم زدم شسته نمی سوزد سر جان شمع و دق می اندازد وان ل که در آردی تو من فطر حالیست عجب با تو که بخت آن کیست که در راه تو سر گشت گر روی برو تو می توان کرد سرخ خاک تو دم دایم در خاکم بر سر ای کاش من چنانکه من خواهم ای کاش بر زبانی تو بدم چند آنکه خوشش تو عالمی با آسان ز سر سر و دهان بزم	پس در دریا تشنگی جان داده صد عالم عشق بر من نهاده در آن رو که ندارم که بگردانم از حقا که ز در دستش خواهم زد از بسکه بسوخت بچو کشته شد ساکن چو زمین خند تو انم برون بشست می زخم جانان بدم چون بحر تشنگی جان می آرد آن قصه که با سر سر کو تو مرا تا با تو تو من چو حکایت ارم یا بیرون کی یا درون انم گر سر سیم از قد صفا تا بزم در سینه ز بس که شوق خاکش فی باغ وونی باو که توان در راه تو تا بند سر گشت سر در پایت عمر بس خواهد بود گر سر ز سر خاک تو بزم خواهم داشت در عشق تو یک آه تو انستی کرد در خاک که مهای می رشت من از خنده غم تراست عالم گر نشینی که با تو دری نگر
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چون تن بتو در بند جانم زنده	یک لحظه سیاه بی تو جانم زنده	بی رحمت من با تو دلم لرزید	گر زنده ام در زندانم زنده
جان بسته ازین قیام است	دل خسته ازین غم بودم	جز آنست هیچ نمی باید چیز	انسی ز تو یکدزد ز غمگون است
چون دل غم تو بجان تو نشسته	خوش خوش ز هر چه جان تو نشسته	در راه تو آبروی بفرودست همه	تا آتش عشق تو تو نشسته
در عشق تو از پس که چون ایمن	از آتش سنگ بگوئی که من	گر یک سنگیست در هر عالم و پس	زان سنگیست بروی آرم من
که پیش تو در بند آورده ام	که بر سر آتش چو دانه آورده ام	مستی مرا امید بسیار نیست	کز عشق تو مست در دانه آورده ام
گوئی تو با بفرق نشستی	بس روز هر چه هست بر تنی	دستم زباید که نشسته	بس روز هر چه هست بر تنی
چون راه نزار هیچ سر و پاییان	ایرین دهن خنده را از زمان	بر روی تو جان بدادم نیست	بی روی تو صبر کردم انسان
گردل خواسی بیا و بنده بگیر	دل شفته شد بیا زنجیر بگیر	در دروغ حضرت تو بجان بایر	گیرم که بنده پرده برگیر بگیر
تا جانم را هم گردوی خواهم با	میخواهم خست با تو میخوام خست	تو شاد و بزی که ز عشق نشسته	تا می مانم با تو می خواهم خست
قوی که هم می بنشیند ترا	بر سر درو جان می بگریند ترا	تا دیده مرا جان دل از دست نشسته	چون پاک آرد که بنشیند ترا
چون نمره زانق صد بکوی تو کنم	جانم در کار آرزوی تو کنم	در هر نفسم بر جانم می باید	تا قصه کمان تار روی تو کنم
عاشق که هر چه جانم بر تو بیاور	حالی که نه داشت ز آرزوی تو بیاور	هر عافیتی که داشت اندر تو بیاور	بهر وقت کسی که تو بر تو بیاور
چون هر چه جانم در سبکی تو خوا	گر بگویم بعد زبان نا بیاور	گر نشینی تا بقیامت برین	سیرت خواند می بینی که بر آ
از عشق تو روی بر زمین نشین	دیر است که دور از تو نشین	من نشسته دیدم ام از بر نشین	چند آنکه ترا سیرت بنشین
تا دیده مرا دیده من دل بر فنا	در سوز فرو نشسته فکرت فنا	یک لحظه خفت تا نشسته عشق تو کنم	در خواب نهاد عاشق بر فنا
آی تیرگی زلفت تو هم راه آموز	وین روشنی روی تو هم جانم فروز	من نشسته از تو روز میخوام فروز	فرسوده ام از تو روز میخوام فروز
گفتم بر برونش تو نشسته	تو باد شمی کی بر رویش آ	گر نشسته ای روم بر کوچه فروز	تا که یک کوی پر از آیش آ
ای اصل تو هم حکم ایمان داده	کفر من بر هفت پرین داده	تو در پس پرده با من چون با تو	از پرده بروش برق تو جان داده
آن غم که تو بر دل بفرست	کم نیست که هر خطه و لافروست	غائب نیم از تو یک نفس آنچه من	آن چیز که غایت من در تو است
و عشق تو نیم دره سگر در نه	خوشت زهر از منصف طاهنه	زان می آیم زیر و زبر می ده	تا چشمت زهر زیدت بگرده
و عشق تو فصل و خنجر و خنجر	دیوانگی تو شکر خنجر و خنجر	شوریده خاک بر سر تو خواهم برد	شوریده خاک بر سر تو خواهم برد

تا بگویم از آن حال اندیشم بی روی تو یک لحظه غایت آهی یکسر بگری و دریم بی تو جان تازه درازی آیم من در عشق تو کارم پس بایز با عشق تو دوست در کمر خواهم چون عاشق رو تو شدم اینم غمی از آن غم که تو بزر چون هستم بر تو قرار دادم از عشق تو در جهان علم تو شدم در آن که چون گدازم شدم چون که مرا حجاب می خواهد بود تا از غمی دستم برمی آید باری تو ماه را بنور منم با در رخسار جای در آن ایام	از رحمت روح آن خیال اندیشم زیر که من بی تو نمی آید وای یکسر بر سر بریم بی تو بایستد بر نیازی آیم من وین کار آسان شد کس بایز چون زلفت تو دل بر تو خواهم گرچه سوختنم اندیشم در پاک فداه ام نگار تو بزر بی سو تو نیست هیچ سو آردم از شوق اندر تو چون قلم خواهم و ز سوزی چون گدازم شدم از جانم به حجاب می خواهد بود در بندگی تو هر چه هستم می آید باز زلفت تو که کما می خواهم چون وصل تو نیست بگری آید	با آنکه درصال تو بجا است مرا جانی که همه جهان بدوی نازد چون روز قیامت شمی بی بایز چندانکه مرا از پیش خود بر سر گفتم نفسی ز عشق تو تو به کنم هر دم ز تو شونشی در خواهم کرد با همکانت زو عالم کار نیست و امر ز که در هر که مرگ فساد گر که سر سو از تو رسد من از عشق تو رسد در وجود آید کی زهر آن بود که یاد تو کنم تا پای تو در کباب می خواهد بود از بندگی تو من نفسی نگرشتم ز سر و زبان بر تو زبانه شد چندانکه ترا بر شاکشتم	و اکرم من خسته ای حال اندیشم بیزارم از و چو بی تو نیست تا با تو بگویم آنچه دیدم بی تو پیش تو بدیده بازی آیم من گر جان بلب آید آن نفس بایز سگت ز من از تو صبر خواهم کرد سو دلتوی تو شدم اینم در سرش آن مرد که چون تو بزر نیست از دو جهان کسیری آردم از عشق تو هست با عدم خواهم گر دل بزارم بر من نیست حجاب سو دلتوی تو حساب می خواهد بود نیست سخن آنم می ماند ز منم سو دلتوی تو ز شدم ما را سر و بر گشت تا جان دادم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

با سپاس است و هر چه که هر که از سرشته افروزی و هر چه که هر که از سرشته افروزی

از یکسر امید بزمی بنشینم از آن که بجان چون برق همه گفتم تو خیم خیم کی بود ترا گفتم چه کنم نه پای روی آیم گفتم دل جان کور و کار کنم	در جهری دو هم می بنشینم و آخر بماند که غم غم همه گفتم غم من تمام که بود ترا ز آن پیش که سر و زهر آیم هر چه که که شدم تا من کردم	چندان که کسیر کار در می نگریم می میراند نزاری و سیگه گفتم چه کنم نام و نگاشتم و نگریم تو گفتم چو کنی خاک در با باشم گفتم تو که باشی که کنی یا کنی	استغنا می عظیم می بنشینم چون که شمیم خاک بر فرق هم گفت اینهمه نام و نگار کی بود ترا تا هر روزی بر تو بدیده آیم کان من بودم که بقدر گفتم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتم چه تو بر دی سبقت اندر غلبی	کز دست از دو کون در مجربدی	آواز آمد که ای همه مصیوبی	بیهوده چرا آب بهاون کوبی
چون یار نمی کنده می یاد ازین	بر خاسته چو زین جان یار ازین	مشکل کاری مرا بقضا درین	من بندگیار دیار آزاد ازین
تشنه گشته مرا و آیم ندیده	مخمو خودم کنده شراجم ندیده	چند آنکه بگویش یکی ننیده	چند آنکه بخویش جواجم ندیده
چون هیچ کسی ندیده ام در غم	پنجه تشنه ام می پروردش	گاه چو برق بگذرد و بر درین	چندان بنده ایتم که بشیم کردش
هان که دل می پیچد بپشتی مارا	کار آوری بدین درشتی مارا	تو از غم ما فارغ و ما از غم تو	از بسکه بسوختی بکشتی مارا
با کس نبسازای همه بکس باشا	آری پکنی نمیدو طلسم باشا	بنگر که چو خلق بود و دیار فاند	کشتی همه از نده ایس باشا
گر نشنیده روز و شبم اینجا که شوم	جان سوخته دل بر لبم اینجا که شوم	تو فارغی اینجا که توئی ازین من	تا آمده ام علی علم اینجا که شوم
گر کوشنی جمال خود بنماستی	دلما ببری و دیده ما بر باستی	چون بنده وجود ما زیم بکشتی	آنگاه ز زیر پرده بیرون آستی
باید ز اصلاح کار سازی میکنی	یک روز بنگار سرفرازی میکنی	چون از پس پرده بر آری مارا	در پرده نشین پرده بازی مارا
نی چاره ایست عشق بچاره کنی	نی غم خوری این غم خوار کنی	گیرم که ز پرده می نیای بیرون	این پرده ای شتان چرا بکار کنی
جان از غمت از خانه بوی نهاد	بر بوی تو در ره چو مو افتاد	من در طلب تو از من فارغ	این کار عظیم است و رو افتاد
گفتم که درین غم بگذاری تو	خود غم بغز و دیم سبب باری تو	دین از بهر هفت ترک نمی روم	وزاری من فراغی داری تو
گفتم شب روز از تو چای سوزم	هر لحظه بعد گو نه بلای سوزم	گفتی که ترا برای آن روم	تا با تو فایز و ترا می سوزم
مجموعم در حجاب من آزاد	فرستادم من عتاب من آزاد	من با تو صبا بهای من دارم و تو	دانم من حساب من آزاد
چون باد من بگذری تو کن	چون خاک من سپری تو کن	هر چند که با تو آشنا میگروم	هر روز از بیگانه تری تو کن
نی پیش بینی و پس پیش ترا	دوری ز کم و بیش کم پیش ترا	در خاطر هیچکس نیاید هرگز	یکدزد از آن شو که از خویش ترا
دو عشق تو سوختم چه می سازی تو	در ششده ره مانده ام چه بازی تو	تو کار بسی دار و من عمر اندک	کی با من بسوخته پر داری تو
تا کی باشم چه حلقه بر در بسته تو	باشک چو سیم رخ چون لبی تو	تو بر سر کار و سر کار آورده	من بر سر خاک خاک سپیدی تو
هر روز بنور پرده دیگر سازم	تا در پس پرده عشق خودی باز	چون تو نفسی به نیای از خویش	هرگز بدگر کسی کجا پردارم
ای آمده از عشق تو جان من	چون روز قیامت با تو شین	آخر سخن از من بی لبش تو	تا کی ز خوشی تو دیار من
گر چه خشم تا تو سخن راجه کنی	تا در دوزخ عشق کمن راجه کنی	یا اینکه کار و بار و غرت که ترا	بی خوشی بی می و شراب که ترا

ای مکن شده عفت کوی اندوه کج تیغ نیم از دیر گاه چون هر روزیت بیشتر دیم	زیر غم عشق تست تریاک هم در مانگرای باشد زلزله و تها هر روز تو بیشتر مگشت نیاز	اول همه را ز عشق خود خاک کنی کمانا که سخن برونند کوی از ماه نظاکی تو نیم از دیر گاه	و انگاه بباد بر دوی خاک همه کردند در اندوه کن طوفان نگاه آخر نظری تو نیز بر ما انداز
باب بیست و ششم در صحبت صراحت			
چندین رسته بی امید ست کس نمی معرفت ناز و ست چون نیست بر هیچ سگ کور	کس نام کشا دلش نیست سحر کز بدین ناست و غم غم خیزد ز رخ روی کس را	بیر این پوست یک یک دره اری بقرا چه سر مهبت بدام سهر گوی بد که درم آن دریا نو	یوسف زینا نه ناپدید ست خلاقان بقرا بهی بر آرد زمان خود تر نشاند از وی سهر کس را
دل سوختگان که نفس می آنها که بعشق گوی بر دهنه عقل که کمال چون می بیند	بر روی تال باد می سپارند نقش دو جهان دل تر دهنه بنیاد و جود خاک خون می بیند	بیس بتو نیست تا اگر بکشایند صد بادیه هر لحظه سپر دهنه چشمی که کوکون در درون می بیند	بسن در بهیبت تا اگر بکشایند تا اگر سینه و تشنه برونند مشتی که استخوان برون می بیند
دل با غم عشق با می در آخر کاهی ز سلوک عشق در دستم دستی که بر رخ بر می رسد	چون شمع ز سوختن فروم در آخر کاهی ز شمع چو ناله در لکاسیم از بهت جان آرزو مند رسد	سیکفت که در و دل در بر می رسد زان گشتن حقیقت زانویده این عالم بی نهایت بی سر رسد	بر آب چگونگی می توان خورد آخر تا و طلبش غمینه از نشانه خود چند بار رسید تا چند رسد
عاشق تن خود غم پرست هر دل که ز نو و آفتابان چون کس سبب چو ناله می	هر دم تابی در دل هست و دل هر چیز که یافت با همه جانان تو هم ز می چند کنی آه می	باجربان ز خوش سیرا شود آزاد شدن که یکیش توان می پنداری که توان بر دین	از معشوقی که بسول او رسد و از اطلب که هر گز نشد چون از کس لگای می بیند
آی دل بی دلیل توانی شد اندک طلب حشرت جاوید آخر دل گم شده در ره ای ستاد	موری تو در لعل تو توانی شد ماندی تو قیاسیم و رسید آخر در بادیه نماند ای استناد	چون از کس لگای می بیند کینده وجودتست در یکیده مان ای ل حقیر از غریخته	هم کاسه حیرل نتوانی شد چندین تا به فریغ غم خورشید تا چند روی تو چون نماند
نی هیچ کسی نبرد گامش گرفت آن دوق که در شکر چشیدند	نی نیز بگر و دوشش گرفت منید ز شکر که در شکر چشیدند	تو بشه عافری و او در صرصر زندانان اگر با نمانی اورا	بشیرین تو که در شکر چشیدند کان ز صرصر زان بهیبت

ای مکن شده

ایمانده نیریزد اوکی باشی	که خفته و گاه خورده اوکی باشی	کفرست عاقل خنده از کفر و فضل	اوست تو هست کرده اوکی باشی
چو مهره مهر بازی آسرویی	چون اگر حقیقتی خفته نشی	هرگاه همی که حق بدست تو بود	ز نماند چنان کن که ز تو نشی
گر که امید وصل بدست تو	شدیش که هیچ جا آن بدست تو	عاجز بشین پای در دامنش	بر دامن او گوارسد دست تو
هم هست در راه یار یک سر	هم هر روزی بدیده تار یک سر	هرگز چو پولش نه سپید چو سی	چندانکه بوی سپید و سی
ذرات جهان در شتایا فتنه	اجزای فلک شوق طاقند هم	هر جا که هست هر شوقی گوشت	امید بیکر که در فراقند همه
ای کاشم را دیده دیدن بود	یا گوش مرا هیچ شنیدن بود	در کی و گویم نیایستی بود	گر یکم جویم نوی رسیدن بود
تا جان را هم محو فلک می بوی	وز درو وصال او غن می گویم	آن چیز که کس نیافت آن طلبیم	و آن چیز که کس نگرد آن می بوی
گر شتابم نه وی شتابت	در سرتابم نه کس سرتافت	جز حیرت و خون لب چه غیر آن	زین یافتنی که عشق نامانست
درد که ز بی نشان شام فرسید	وز بحر یقین در عیاشم فرسید	عمری من تشنه بر لب دریاست	نیشتم در قطره باخام فرسید
نی دل را هم بجان تن چنان	نه خرقه نه نقیه نه دهن چه توان	از رشیدی که کرده همه کون پرست	یکدفعی رسد بن چه توان کرد
تا چشم این به پریم کشم	بر چه در خون جگر تو کشم	گر دستت بدین و لبش کشم	کو پای که در دهن کشم
چون یابی کند می بویم	زین غم نفسی نیست او میم	وز در همه غم یکم آید بر من	با گوشه نشاندنم زانم میم
تن شتابم زار روی یارم چه	وز شگفتای یارم چه کشم	گر دیده من شوند ذرات تو	مخوان که گریست سگوارم چه
سرجان که بیداروی از تو	از تنگ نظر بوی از تو	از طره او غن تو آن کرد و لیک	اگر شتابم بهیچ موی از تو
دل شعله و نواز نتوان آورد	دل گیت که جان از نتوان آورد	خواهی که جمال دوست و چشم کرد	دریا بسکوه چو نتوان آورد
گنجت باید بر سرخ خوابید کرد	جان وقتت بگوشش خوابید کرد	وز چه شبیر افتادن به از آن که	با او نفسی نچه فرد باید کرد
دل کلک بشن جان گرفتار کرد	جان نیز بهیچ معاش زار کرد	کس نه سرب و دگر آن که دو کون	آن خطه نشان که پیا آید
ای آن حجاب پرده در کار	خونج که درین بر تابش خوار	چون در ره او خرقه و زاریست	از دیده نهانست که افشار
چو چرخ شمع چیده که از چرخ	سیرایش به غم سیر به یارم چه	ای بسکه زنده و زخمه غم	می باز یابیش چه یارم چه
درد که در آید از دل سرستم	خویشد و دم و زید چه سرستم	برای عیال شوستم	او دست داده چکر از دم
کندم به یار چه که جان یافت	یا بهیچ کسی نچه جان یافت	کندم به یار چه که جان یافت	بیز و بوز و نواز جان یافت

ای دل با سیدم نفی من	تو هیچ نه درین سوس چند دوست	او ز شید پست ز آسمان می آید	تو ساید بر زمین زین سید دوست
چون میل نیاید کسی اولی تر	بی نفی من نفی من نفی اولی تر	چون نیست بول در سید کمان	از سحر گر کجاست بیسی او سحر
این گنبد خاکستری بر خاک	که در خون گشت و گاه در خاکستر	از غنچه که روی یافت خبر	از سحر شد پای از پا کاستر
ای بک رشتوق خج گشت	سرگشته شب و روز چو پرگار گشت	از شعله ای چه سود چون پیوسته	بر یکدک بکایت اگر چه پدید گشت
هم غفلت منجم جان باز	هم گنج زمین آسمان باز نیافت	خوشید هزار قرن بر یکدک گشت	یکدک سر و پا جهان باز نیافت
جانم خ چون کوئی گشت	ز چون نیم جگر من گشت	و سئل به دست تو توان گشت	روی توید چشم من گشت
چون باد می نیاید از سوس	کی چشم نند بر پر توروی توید	چون می ترسد یکدک می ترسد	آن بکر در هم جان سکر می ترسد
جان تواند هیچ سر و دار گشت	دل تواند محرم دیدار تو گشت	ای بر شد به سبب کشت اندک	در دگر و دگر سر و دار تو گشت
بر بست خاکه خشکان می نیم	در زیر زمین نهفتگان می نیم	خند آنکه سحر ای عالم می نکم	تا آنکه کان و فکان می نیم
هر سیه و کلک از زمین برین	از خاک کی سحر خطی کلک و گشت	هر گیسو لاله که در گداه گشت	از چشم خوشم و از جگر کلک و گشت
این امل تو خاک گشت	هر زده ز هر زده گرفتند عیار	این خود چه سرایت که تار و زشتار	بخود شد داند و خیره از همه کار
از هر که جواب دهنی از چشم	با او بد و حرف قصه کوتا چشم	گفتم چو بی کی جان جویم جانان	گفتا چندانم که جانان بد گشت
آن ماه که از گنبد سیر و دم	در تمام کوکمار شد بر خشم	روشن بخاک در خفته بخاک	گفتم چو بی گشت بریت چشم
ناهی که چو برقی کم با آه بود	چون زود و در ویر چو آه بود	بر کس گنبد کجاست آن دیتیم	من میگویی که خود کجا آه بود
که بر سر چوین قوی جوید باز	وز کدیه قارون بود جوید باز	گر در کسیت چند چو بی باز	از در یابی چه شنبه جوید باز
در داکه کلان بیان کلان گشت	وز باد اجل باری زار گشت	این در دلم با که گویم که سبار	بگشت کلان لاله و زبار گشت
ناهی که زمر عالم آرا افتاد	تا هر کس را بشوق آرای افتاد	دی می شد و می نشید اندر پا	داسر و چو می گشت و دور پا
آه از غم آنکه زود گشت	بگشت چنان که باوید گشت	چون گشت بخوانی و جهان نادیده	بگشت از شعله هزار در بگشت
میگویم از آن مو شوم و گیم	شکر چو لبش می شوم و میگویم	خاک که در و سید روزی شد	در دیده خود می شوم و میگویم
ای دل گریه بر کسین بر سر	بیزاری کن ز جان سیرین بر سر	کلان غنچه خاک من بخوایم آمد	گفتم چو بی گشت که می بیاید
دی سیه خاک لبر می آید	ای با سیدم نور جگر بر آید	آواز آمد که چند کرسه بر ما	بر خوشی کی که کار آید

ای ماه زمین برج خاکست	یار یکا چه پاک کنی پاک شست	تا خورد در آتش جوانی آب	چون باد ز آتش می بلایا کشید
ای پشت باد و رفته در رخت	بر خیز که این گریه او از غم	تا بر بهار خاک پای تو پشت	از خاک تو بسوزد چون خط تو ست
بر خاک تو چون بخت ام سرور	نی برگ گشت چو خفته ماندیم	گر از سر خاک نگردد از غم رو	باد از سرین خاک خاکم بر سر
رفتی در خاک شکستی در دل	در دیده نه اگر چه هستی در دل	از خاک تو به خاکستان پیغم	کز دیده به رفتی تو شستی در دل
ای کرده خفته بر پای تو غم	کل کرده زمین ز دیده به غم	در حیات تو خنک گام تو سپید	چون تو بشدی با که گیم غم خوش
رفتی تو خون جگر است از تو	جان بر بال خورشید است از تو	ایستای ندایم که ز آفتاب است	بر سر سوی تو گریست از تو مرا
ای نورخت خاک سیه بگفته	وزیر تو آفتاب سیه بگفته	زین باد بر سر عالم فاسد را	بر آرزوی تو در روز دیگر فاسد
چون که این ابر بهار نبود	چون که ناله ناله زاری نبود	چون من ز غم مرگ نمی بایست	در شهر بهار بهار زاری نبود
ای حکم من کیست که خون جگر	بیست که خود را بکشم ز غم تو	خود از دل غم زده چو تو غم	که با غم خود بد شست و را غم تو
بر خیز که بر خاک تویی شوی	تا بسوزد خاک تو بر سر تو	ای خفته اگر سخن نیکوئی تو	ای خاک تو کوئی که سخن نیکوئی
کل بلای رخ تو گشته خاست	چشم ز غم تو چو چشم سار است	بی بدی تو ای تو چاک آورد	آشفته دلی در روزگار است
بلا روی تو در ماه سیاهی است	سرگشت بچو ای تو کاس سیاه است	خفتی نه چنانکه نیر غم ای خاست	خفتی نه چنانکه نیر غم ای خاست
انگاه تو بخ خاک می آورد	بر چرخ سیاه می آورد	دره اگر در خط تو خاک گرفت	خفته که کرد ماه می آورد
از آب جری می رسد هرگز	بشت بشی می رسد زاری هرگز	اکنون کفن تو خود گشتی در خاک	رفتی تو چو کوئی که بنده بگشت
جان را بجز رفتن تو کاشی	دل رسد ناله تحسیر کاشی	کو ای تو ای تو ای گنج زمین	کی ز غم که این غم چو غم است
تا خاک تو گشت خاک سار می تو	بس غم کن که ز دیده می بیا می تو	از روی چو کاسه خاک سار می تو	بر یک گل سبزه یاد کار می تو
از غم تو سیه تو غم تو دار	با جز تو بگشتن تو غم تو دار	ای تو چو ماه کرده در خاک سار	بی سبزه تو نیست سبزه در دار
در خاک تو وطن منبسط	و آن ماه تو در کفن منبسط	سینه ستم کوئی تو نتواند بست	بی ستم تو ریش منبسط
تا خنک کشم مرگ تو در از تو	در سینه آتش من سر از تو	ای چشم و چراغ مرده تو بر سر	من بر دم تو بخ خاک بر سر
دره اگر چون خشت می ریزد	زلف سیه بر شکفته می ریزد	ای منی دو ساله من آخر بگر	ان منی دو در خشت می ریزد
ای آنکه کل کل چمن چو شید	در زیر زمین تو گشته شید	دری از سر منبر سیه چو شید	در دور خاک را شید چو شید

در آسمان تو چرخ سیاه چرخ بماند	دار و ارج از تو فرستاده تو میفرستی بماند	در راه که گلزار است از شاخ و برگ بخت	دان بلیل گویای تو خفاش بماند
از مرگ تو فاش گشت از تو بماند	چون تو نبندی من بیک نام و بیک نام	ای جان دلم به عشق جان دلم	من بی تو کجا بشوم بیارم بماند
آی رفته و مار ایها گل رده	و آنگاه و بلند و شکاک آورده	بهر خاک تو حساب می تابد تو	آن روی چو ماه زیر خاک آلوده
بس من و دیگر کردی سنگ آفر	گوئی نفی هزار فرسنگ آفر	از ناز چو در جهان نمی بخیدی	چون بخیدی در دنیا تنگ آفر
زیر پستان زردی گاه بماند	بی روی تو تیره شد جهانم دنیا	جای که تو بودی که من نمیکنم	من جای تو بی تو چو تنگ دنیا
چون مردن تو زانوی این دنیا	بر خاستن تو عین افتادن بود	از بهر چه بود این جهان کند تو	چون بقیت کار تو جان دنیا
گل خندان شد زگره ابرو بماند	با پیشین کفایت پسیم بماند	بسیار پیش که چون بشود با کما	بسیار پیش که از تو گریز زار
روزی که ز خاک بباران آید	بگره که خم چو خاک در دوار	بگری بگری بگری خاکم بسیار	گویای هر خاک گشته که آن بهار
چنان رفتم بر دل با کم بماند	در چاه سیاه بهمن کم بماند	ای گل چو شد به خاک تو نیز بخند	و ای ابروی بگری بگری خاکم

باب بیست و هفتم در وصفت گریستن

تا جان و دم سیر جان برون	مستغرق از زبانه تافریق شد	دین فرخنده آن که در درون بود	از بیک گریستن همه غرق شد
و عشق مرا چو در پرده ناز	کار من از سوخته انگشت ناز	هر خنده که نه میگویم درگاه ناز	از دیده ما اشک نمی ناز
در یابی کم بگری بگری	از غیرت من گوی بگری بگری	رازی که دلم زلف من بگری	اشکم بگری بگری بگری
خون من که مریوم فرود آمد	در یار یار ز دیده سیرون گرد	آنکه که ز خاک تن من کوزه	گر آب در آن کوزه کنی خون گرد
شبیه است که خون از دل غنای	روزی که آب از دست من بگری	یک شبیه است با من خودم بگری	تا باز راه دیده بر خاک بگری
آن شبیه به بیست که مرا اکنون	چون شرح تو ای که جانم بگری	بهر اشک از دیده ما به بگری	گر اشکانی هزار دریا بگری
کردل شباهتی که من کیستی	سبحان و عجب که خوش بگری	ای کاش که گریستن دلت بگری	چشمی بودی که سیر گریستی
گر جان گویم با هر لبش نماند	و در دل گویم رای بگری بگری	از دیده بلیل با بگری بگری	کویس که گریستن هیچ لبش نماند
بهر شب که غمی چشم افروز ریزد	گر کم ریزد ز ابرو خون ریزد	چون مریخی ز مرگ اندیشه کنم	هری که غم از دیده سیرون ریزد
چون در یابی که من آنجا	که چشمه چشمه لونی لالا	گویند بسی چشمه ز دریا میسند	چونست که از چشمه مرادیا
بهر خنده که بستر روی دارم کار	از دیده خورشید تازه رویم کار	رویم که ز آب دیده دارد و دارد	هر خطه مرا تازه کند و دارد

در این

گفتم ای چشم خواب می باید برد ای دل هر دم دست بخون بخت ای دل نه بوی عشق کیغدی بر هر سبیل که از خون جگر خدایت خون که مراد دل جان کانون کی چشم نشستم که برو گریه من گفتم دل من که خانه خفاست از سرم خست شکر گل نمی شود ای عشق تو دم در شب تابانند سایه ز نیمه چشم خون بالا شک چون در دلم تو می بیند بسیار تا جان از معلق من خنجر تو ای انزخ چون گداز گلزار چون چشم ببار سیمین می افتد تن خاک شیرین کوی یار که چون شمع ز سوختن فرو خوابد سایه ز نوروی بر زمین بایستد چون سبیل که سست از چشم زان روز که در دلم تو چشم ببار آن ماه مرا چو خاک و کوی افکند چون این ل غم چشم دلم خونین	بوی ز دل خرابی می باید برد درد دل بزرگم که خون آن بر در شستن دست بخت بر درد و از عشق را بهر خواهد خفا مید چندان در کنارم از بیرون گر هم نفسی بود که گریه من از دیده خراب که طغیان است در شستن دست بخت نمی می شود سودا تو هم بخور و خوار افکند بالای سرم گذشت صد بار شک تن هر دو دم بدرد مندی بسیار با جان چه کنم که زنگنه در سرم تو خار خور تو پرده خواب دیده خون در دل جان تحن می افتد چند بسته انتظار آمده گیر و آرام و قرار دل پیرا بدم شد سوز دل آتشین بایستد در شستن دست سیمین چشم را از گریه من مردم چشم ببار و غم طلبم بهر سبیل افکند هر روز ز نیمه روز غمی افزون می	چنین بگری گفت و آتش غم وای دیده تو که کوی که این چنین ولی دیده تو که کوی که این چنین هر خون کی که آن زینت است گر قصد بخون کوی کشته شوی در روی همه زمین نمی یابم باز گفتا که جواب چشم نداری بسیار چون با تو به دل هر دو نیمه چشم ولی روی تو این مرد که دیده در روی که تو در دل من جای گرفت چون خنده و می دیدت اگر درین می آیم و همچو ابری ز نیمه شک چون آتش عشقت زلم خنجر چون چشم نگه انداشتم خون دل چون دیده ز خون کی کنارم شد از بسکه ز دیده ز نیمه آب جوار دور از رویت غرقه خون شد چشم از بسکه که چشم من آتش بخت جان بخت آتش سست دل بسیار و نیست نه از فطره خون بر رویم زین خانه تنگ سینه صحرای	این قصه را باب می باید برد در هیچ زمین جل بر وقت آن چون تن تو خفا و تو با سبیل گری که همه بگریه خواهد خفا کجا که نیمه سر از آن در است خاک که برو سیر زو گریه من در آب کنار چشم در آن است نور چشم گریه که بر دل نمی شود خون ز نیمه سیر از آن افکند پروا خسته کی شود بهر شک زان می گریه تا تو چشم بسیار تا آب ز غم با شک که بر تو می نشسته گریه آب دیده هر خون که از نیمه چشم خون دل دل خیز دیده که بر آن راه از دیده بهر سبیل و مانع آخر تو هم چشم خنجر بایستد آبی نمایم پیش کس چشم را از بسکه دلم چشم چشم ببار کمان روز که رفت چشم بر روی بر آنکس که سست در کانون
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روزی که دل شکسته پیش تو کشتم اول گفتم بسی زبان می بینم از گریه خود بسی زکونی دارم شیرینای شکست که زلفم زخم بود از شکایتی که گفتم پیران گرچه می گویم نو که گریه است تو دل که شکست زیک نظر دید تو اول من عشق خوشتر از دل گر دل خنجر عاشق شود خونی که من دیدم بهر زخم آن دل که می بی تو سرش زخم گرچه می گویم در گریه تن نیست چون با غم تو دل را تاب نماند	بگلگون سر شکسته پیش تو کشتم کز دست تو دیده خوشتر از منی وز گوهر اشک هر چه گوی دارم می ناخت تنگ که شکسته غم بود تا سایه بگیردت پیران کز هر چه می ناله برای سبب تو انگیز که چگونه باز شد رشته ز تاب چون پیدا شد می توان پنهان از عشق تو یکایک خطه شکایت بود مردم بهر حقیقتی تو گریه ریزم جان و سر تو که ده پیشانی من هر روز مرا گریه تن افزونست دیده خوشتر از من خوشتر ماند	چون بگلگون سر از شایعی شکست دل گفتم که با شکایت از غم گشت گلگون سر شکست من چنان کردم بر روی آمد تو گوی از گرم رو هر چند گناه ما چو دریا و اشک گلگون سر شکست گریه بار تو از مال همه جهان مرا چشم و دست آن وقت که در دیده بهیچ شکست ای کاش سران شکست که در وقت تا عشق رخ تو هر گریه بگرفت در ماتم در تو بوسی غن بگریست ای ساقی جان فروز در ده جان ای ساقی در دور و بر جانم نیز	پیش تو گیم و تنگ به پیش تو کشتم زین گونه که از قلیه ان غمی کز گرم ریش من رخ روی دارم شیرینای شکست تو اشک گلگون بود و شیوه عشق تو خیم تر دهن ای بسکه بر دلی در آید پی تو این سحر آتش است آن بر سر کامروزه را بازی نتوان داشت من می ریزم هر روز دریا بود دهن و من غن جگر می ریزم هم در تو شکست در پیش تو تا سیر گریه می که دلم پر نیست تا خون گریه که در جگر آب نماند
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باب بیست و هشتم در توصیف شدن (یا) و بجز معشوق شدن

در آنکه دلم بهی دفالی نشنود خون که گریه به غن دماغی نشنود ز در آنکه اسایه اقبال نشنود چنانکه گریه گناه کارگاه بنود تا خرقه سروی در شکسته می عمری بهر نخل معانی بستم عمری بهر نخل معانی بستم	روادی عشق مر جبال نشنود نرسید ز در و در و دالی نشنود در خلق بجز حلقه اشکال نشنود نرسید ز خود گاه بدو گاه بنود خود را ز نظر خوفاک هفتکند می گفتم که از هیچ حسابی بستم گفتم که گریه گریه بستم	در قافیه که اندرون این بادیه در جان گویم که گریه جهان نشنود خاک و جهان نشنود و باره هر روز بهر از غم بدرید هر چند که لاف تیغ بر تیغ زدیم و اکنون لوی که لوح محفوظ بود تا آخر کار و پس برده عجب	عمری گریه بانگ در آلی نشنود بس و بر بخت و هیچ جا نشنود جز با دهر و بر سر غم بال نشنود از پرده عجز بر سر غم بال نشنود امروز ز عجز خود سپید گشتیم از اشک پیش چشم و قلم بگشتم چون پیران نشنود و زار گشت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گر من ملکم برتبت یا منضم از عادت آب و گل هر چه نماند آن دل که سر هیه عالم بود گر قصد فلک کنم بر پیشانی در حیرت و سودا چه تو اتم کرد زین پیشین علم بسته پندار آمد در آرزوی چشمه حیوان مرد چندان که دل من بغیرش کجا بجای ببال بر تر از فرشته که گفت ترا که راه اندوخت درد که دلم هیچ به رمان نرسید جانان آمدن قصه ای جا کرد هر خطه منی بجان مسترد ای دل تو چه در این چه در آن هر خنده که این نیست جستی تو جانی که برای زخواری ارد جا چون نفی ز دوست هجر تر دل در ره او لغت خوش نیست دربادیه که عقل را بهی نیست ای دل ای که او سزاوار نیست گر در همه عمر و سفر غم ای بود	در حضرت آفتاب حق کم رنج وز واقعه جان دلم هیچ نماند یکد زنده دید از همه عالم سود وز غم زین که هم بیایان نسیم با این غوغا چه تو اتم کرد پنداشت که فتوی ده بر آرد وز استسقا دین بیایان نسیم ره نیست جز او بجای سر خوشی در که در نقصان چو زده دیاویم یا شیوه عاشقان این پیش جانش لبیک بای جان نرسید نبوده و سلوک آسان کرد تا جان دل خود وصل چو دیار زان اندیشی که ان خط خبری از حقیقت که بهیست نماند کسی از حسرت خود میان خود دارد هر روز دین و اتمه عذر تر یکد زده در آن راه پس پیش نیست گر که در و سر کینه گاهی نیست چه غشوه فروشی که خرد یار تو همچون فلکی زیر ویر خدای بود	صد بار و هزار بار معلوم شد کردم هزار جلد حاصل همه چیز هر سو دلی که بود بسیار بخت دادم که پس پیش همه سود چون جلد بسوختند کس هیچ نماند و امر و زکره دید به بدید آرد چون دستم که زنگی در دست بس و او مدتی پس به خفا هر که با ستغنائی او نگارم آنجا که از هزار عالم پیش نیست در چیزی عمر بیایان بر رسید با این همه جان که اتم می کرد این طره که یک نظر آید آه بسیار رفتی ز رسیدی بماند چیزی چه طلبی که هیچ مقام عقل که شود بجز در که آرد نزدیک شود و دور دور شد اینجا چو فرو ما کسی لائق بود گر هیچ رونده طلب ای کرد ای عاشق و رمانه بنیدیش چند آنکه سلوک پیشتر غم ای کرد	ز هیچ حساب بهیتم چند خنم تا زان همه چیز عالم هیچ نماند محل تا زان همه بخت دود گر جان ندادم بگرد جانان نسیم سرخ خفته تنها چه تو اتم کرد کارم همه پشت دست دیوار آمد خود را ششم بر در و حیران نسیم کردم پس بهیست خورده پیش بیمست که قطع شود ایام آن دزه هزار کوه چون گوشت و افسانه عشق او بیایان نسیم وین میدانم که هیچ نتوانم کرد تا دلیلی بر که نشسته وین نادیده تر که بخوان و سفر هرگز نماند و نه نماند کسی و معرفت شد که چون در دیا کامگاه که نزد یک شوی دور چیزی ز فرمانه کی نشین نیست شاید این با و خبر ای نیست دل بس که رمانه آن کار نیست هر خطه پس ای که تر خدای بود
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایمان سبک پس متواتر نهاد هر روز با عالم و اگر گون برسد هر چند که اهل از می گشت که از حلقی شش و شش بایشان	ما خورده می عشق خمار نهاد هر شب بنده از بحر خون برسد هم با قدم نیازت با گشت که نیز هیچ دل خوشت بایشان	افزایش می کنی و در کار شدی گفتم برسم در تاسع کردم تا چند روی چو راه را پایان و عشق که آتش همه خج روی	باری تنگ که با که کارت نهاد چون من سید بود و در خون برسد چون صید که با می گشت در خج با منی چو آشت بایشان
جان ز غمت رنجی جان را گر جان گویم بر کند حیران شد ایجا که منم پرده بندار نیست در عالم خوف روزگار می ارم	نه فرگذاشتی نه ایمان مارا ور دل گویم داله و سرگردان شد و ایجا که تویی پرده بندار نیست نه بر که امید چون تو یار می ارم	چون دوستی که نیست در مان را گفتی که بجز منصرف گشت با این همه پرده که تو در راه نیست چون من هر دم فرو تم تو بر	سرور دادی بدین بیابان را عاجز تر ازین که منم تران شد یا در تو رسم یا نه هم کار نیست تا در تو رسم دراز کار می ارم
که شادی تو معتبر می آید تا زنت تو چون کند می خیم من ای گمشده از جا و به جای می تیر جانت عشق روان می انداز	در جنب غمت خسته می باید افتاده دلم به بنی خیم من نی پیش تو جانم نقل و در می از زده چو فر و کنی کمان می انداز	هر چند جمال در خرم می باید هرگز نرسد دست بفر که تو هم روزی صدره به با افتخار گر تیر تو اکنون به نهد می رسد	اندوه فراق خوشتر می آید فترک تو بس بلند می خیم من لیکن تو نه در سر نه در پای می آخر رسد تو به چنان می انداز

باب بیست و نهم در امید و اشتیاق

تا دلت گشته چو ناله کردن تا کی باشم که جهان و دیار باز بر دل گری دارم بر جان با هر چند نیم در راه و بر کار	دین قطره خون که زیر صد اندوه چیز که فلک یافت و عجز دراز پوشیده نماند یکسر نیم کار در پرده چو زیر خنجر می نامد	دین جان که گشته چو ناله کردن تا کی باشم که جهان و دیار باز افتاده بران که گریه بسیار گر باز شود این گریه بسیار	یعنی دل گشته چو ناله کردن من می طلبم تا ز کجا یار نوسید نیم هیچ و بهی یار کاری بکنند زاری من یکبار
گر دست و پد بر زندگانم مردن گفتم که اگر چه هست کام خیم جانان نظری در دل رو شیم کن	یک خطه می چنانکه می باید گفتا ترسان به از خدای عالم این صیدانم که خاک می باید گر خاک کنی خاک من خوشتر کن	آسان است با یک باغ مردن از ترک می خیم چو مرغی در دام یا چاره جان چاره اندیشم کن چو می ترسی بر من می پرس نام	گر زبیه ام من تو افهم مردن چو می ترسی بر من می پرس نام گر خاک کنی خاک من خوشتر کن چو می ترسی بر من می پرس نام

۱۰۱

<p>همه سبب کشج حال تو میگویم جانانه نگو نه نامکو آمده ام گرد طلبت ز روی تو مانم باز هر که کو وصال تو نخواهد داشت هر که که من از وصل تو بمانم چون وصل تو نگیرد نه فدا و نه ای کاش لم بر سر ای بود این خود چه عجب نیست که خسته آنها که ز باغ عشق کل می رفتند هر چند که نیست در درختان در عشق تو دل نه جان و نه چون نیست در بهر ایاپان باز اول نه که کار و بان پاک شدیم می شناسد کسی بان من و تو کینا بودم و تو افتاد مرا چون وصل تو تو هم نشانی اند هم عمر جوی تو با خبر برویم تا با رخ یار محرم نباشد</p>	<p>بر اندوه تو با خیال تو میگویم در کینا می سوز تو آمده ام در کوی تو تن زود هم در کینا اول قدم از دو کون بر می داشت شبی شب بادم از کاینه می شنوم خیز یا دیده دار دل شاد و بد جان از وصال تو پاسبی بود هر لحظه مرا شور انگیزد از غیرت تو زیر زمین نهفتند مروا چه در آرزوی لذت یافت تن درستم با دیده جهان و او من چون کینا که در بهر ان باز را خیز غمت با دل غمتا کشتم بیرون ز جهانست جهان من تو در سلطانی گدائی افتاد مرا بجز آه و دایم بوفانی انداخت هم لوح دل نقش غمتا کشتم بر خاسته و بختیتم نباشد</p>	<p>چون هست محال آنکه گرد تو بود هر چند که از کوی خودم لایق گردست الملبوسم ز شایسته صد دریا موج زند از غم این چون گنگ شوم با تو جانی می گویم از وصل تو چون بخت بختی گر چه شده ام چون سبکی تو دیدار تو چون چشم بود و بین تا آنکه ز وصل تو سخن می گفتند چون وصل تو فراق تو میرا شد چون دید که نیست بخت هرگز تا کی باشم فدا و ز غمتا باز وستم ز بدین و شایسته و اعم جو تو با منی و من با تو هم در کینا قریب جلد من بودم گر من بگویم تو نگو میباید تا امید سال به بهریت هر روز این نادره بین که یار بی تیغ را</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

پاسی اعم و رشتوق مودن محبت

<p>نی چه منت پیر یاری خیزد چون من بخاک تو نروم کار گر با من پرست شایر شود ای کشته دلم تو چو تشنگی</p>	<p>نی چه توئی برون گاری خیزد از بنده چو گرفته آزار رسد و دراز تو غم بر کناری نبود و ز هر گز جان من با تشنگی</p>	<p>من خاک تو بی می بر دارم هر روز جهان بر من چنین نرسد گر در ره با هر دو غباری نهاد چون سینه که در دل آلودارم</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از دل گری که در سوخته است عشق تو که چون شمع بسوزد گرچه نظر کنی بروی ما کن ساز جان ارم سرو فلاد ارم سماکی نفسی از سر فدا در وزن نا کرده پریشانه ساز چون نا خوردن به از دست شب نیست کردل خرباز ور کوی تو جان نشسته نشینم تاکی رانی از بر خود و در بدرم تا دل ز غم عشق تو که جان و عشق تو من گرد خون گیرم که در دو تو ام زیده آرد بر دو اندام ز غم تو زنجیر جاناره بدشمنی ناساز گیر جانا بگذر بجوی با یکبار دل به ز تو مساز نیاید هرگز گر جان گویم ستایش پرده پس خیره بانه اندام طناری ناخنه من سوزن راز بخانه نی مرهم غم تو آرد خود خواهی آرد آه دل کام ز باغم بسوز هر خط هم بشیرم می سوزد	از بندگیست با تفتی ما هم رست بی صبری بر دانه در کمر شست در هیچ گذر کنی بجوی ما کن از جان ببری بر تو روا درم خونابه اشک بر رخ زرد ز چندم تو بیا می فل جگر انداز دانشت گزین شیشه ملاست وز دل دم تشنیه ناز از زلف تو عقل غم شیشه بیا تاکی سوزی آتش خیمه شکار پنداشت غم به تو ان ساق وز دانه عقل بیرون گیرم گاه از غم تو پوده دل گیرم بزان که سوخت عقل لکیر خشمه که بهارات از نه ناز بر گیر قدم بسوز با یکبار جان جز تو چه آغاز نیاید هرگز هر دل گویم ز در بر تو کرد بسخت نهادم از سر زاری تاکی بکشم تنم سوز دانی نی ما تم آرد خود خواهی کرد وز زلف تو بکین نامم بسوز هر روز سوخه و گرم می سوزد	چون از آتش فرو زمین نیست همچو تو بر ایگان گرامم جزند ای ترک که چو کار تو به خاکشن تاکی برسی که آنچه ماری در دل چون هستن آهنت بر سر هر بشیر دل که در آشتی او بر راشتن که تو حرام خوار تو تا چینه کنی خون و دم در چشم بیدار نشسته چنین بسیدم که غم نظری کن اگر که یاز و اصر در بختی تو بیرون آید در بهشت که خون من است هر روز نه بار بار تو بگو و عشق تو سر حاکم می اندیشم من خاک تو ام که با در ارم و خاک گاه میکنی بهیوده با جمله خلایق چو در آمیزم و آورده تو در گذر و سبر تاکی باشم همچو طفلان شور نه با خودم و نه بخود از جیانی بر خیز که چاره کار تو بشم فلس با پس و پیش تو هم بشیر چون با من بی تو نه ساز می	این بنده کتون تو خونم است تا آتش سوخت تو بفرودم گر تا ختنی کنی بسوی ما کن چون در همه آفاق ترا دارم پهلو ده بود بر آس بر وزن از بسکه بدیدم از تو رو به باز نه همه خونما می حلاست مری به چشمم چشمم این ارم از و خوابهای یقین مرا میداد خواهی که نظر کنی نیایی از چکان دست هیچ رو به توان خون تو شد می من خون سکندر داند عشق تو ام و ناگون پیشم به می شود چه بد بشیر چون خاک تو ام با می من کار آخر نیک بروی با یکبار کس شود تو باز نیاید هرگز زیرا که همه بهم بر آورده است نظار گیان بواجب با می گر هیچ نگیم تو همه میدانی بیچاره کسی که چاره خود خواهی دور دلم غمش و جانم بسوز از هر که بخشد من بگری می سوزد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ساز

متن با تو بدمی کار و ماستی
 کانی تو دی خون مگر می بخور
 گاهی سبز نوشته تنم میخورد
 گاه از غم خود خیزم گردانی
 هر خط سینه من بخون آرد
 که با سنی خسته کنی و بساز
 ای رفیق غم بکار خوار
 که در عشق بزل پر خوار
 ای و غم عشق تو زنی شیشه
 عشق تو که سر خون قلم اندازد
 صد بار کشیدیم سر باری بار
 آنرا که ز دریای تو کوهر بست
 و عشق ترا میخاند ز نیالی
 از عشق فرو گرفته نشینم
 که عشق تو چون حلقه بر می بودم
 سودا تو کارم بنظر خوار
 عشق تو هر دم مرا فسون کن
 که غم و زان قلندر کیم با تو
 گاهی بخورم بار و زتی
 زان که فیتت اشکری شیرین
 چون دادم دل حکمی ندیدم
 جان می سوزد نفیسم که ازین
 هم دیده بران رو کچم مریدان

می سوزم در سوز منی آگایی تو
 کار تو هیچ کوه تره سبزه بر من
 مرگشته و گشته تو ام سینه
 حاکم خود در آگاست تو
 که ناله کنم بر ده برگیر خسته
 هر شب بگی من بگیرنی شیشه
 چه داره ترانامه مرا زاری
 چون سست تر است بنده ز تو
 سرگاه که در کنار دل بنشینم
 هر که که وجود من متجلی کرد
 عشقت چه در کشتن آبیداری
 من خود بودم چنانکه در غم
 گفتی به تو خوانم آمد و رستم
 ما و چه دید و افتد بین یک چشم
 هر دو جدا شدی و گریه کنم
 فی الجمله از رویه خواهر کرد
 سر من چه که در چشم باد و سست
 هر روز به سست دگر آیم با تو
 کار هم پیکان کند که چنان کردم
 از پرده بر روی بکشد چشمم
 که چو دل من بر دل او را بادا
 بگرفت بکشد چشمم تا که ازین
 گفتم در نا چشم من از دست نشد

در سینه خویش تو به خواهی
 سر گردانی که من بکار تو دهم
 چندم بکشی چند خون گردانی
 تا چند خون بکارم گردانی
 چیزی در گم زیره میرد آری
 هر روز بنور غلیم اندازم
 پیوسته ترا غم و غم غم غم
 هر روز به سست دگر سر و جان
 دل را ز میان بند کنی نیست
 تا چشم ز غم در غم اندازد
 آنگاه مرا چه سود از یاری بار
 دیوانگی عشق تو در می لبت
 چون من ز غم بگریه کنی
 عمر من در گشته این یک چشم
 هر خطه اعلم و گریه بودم
 این میدانم تا چه دگر خواهد کرد
 اما به روز دست من بران
 آخر بکدام در و آیم با تو
 تا به سست جهان بودی با من
 تا من به ندانم که چه میخیزم
 دل باز چه خواهم که دلم می ندانم
 دل می ندانم که چه میخیزم
 گفتم که چه میخیزم که یادداشت

کانه تو می خورم بهین شیشه
 و غمش می شوم ز غم خندان
 گاهی ز روز و شب من سینه
 که در پی خود بریدم میرانی
 دست از دهان باز نهان
 که چون به سوزی و بکشد از
 هر دم تو شوق گرفتار
 که در خاک نشان که در خون
 دل در غم تو رستنی شیشه
 چون شمع سر در غم اندازد
 غم که دردی به غیر از غم
 همچون کولش نه پاوی شیشه
 با خاک یکی شدیم چه به غیر
 تا در غم عشق راه بودیم
 گاه از به دنیا به خیم بودم
 قسم دل من جان بگره بودم
 به عقل ز من به دست بودم
 که پیش سجاده در سیم با تو
 گاهی خورم دو که ناپستی
 تا من نفسی بخورم ز ترسم
 جز در دوری عالم می ندانم
 فریاد فریاد ز تنم تا که ازین
 هم تو به ازان رو گاه یادداشت

باب بیستم در فراغت نمودن معشوق

خورشید زنت ملک جهان می بخشد	در خنده گنج جهان می بخشد	صد جان بایم از غم عشقت هر روز	گوئی که غم عشقت از جان می بخشد
ای پرتویی جلوه گری افروخت	که در خاکست جلوه که در زوخت	بی چون تیر سه فرو مانده ام	از لطف حجابهای گوناگونست
کاهی بسخت قریب روانم بخت	کاهی بسحر از نهادم بخت	گردل ببری هزار دل باز می	در جان ببری هزار جانم بخت
آمی خوشدلی هر دو جانم تو	بسی ز محبت جان من جانم تو	آن چیز که آشکار می توانست	تعلیم بسے داد نهادم تو
در هر چیزی که بود دل بستگی	از جمله بریده گشت پیوستگی	دیو ای عشق تو از یک کی چرخ	تو باز بستگی کند با بستگی
یک دوره ز عشقت تو بچرا آمد	تا این همه گفت گوی پیدا آمد	جان نهد ز نازین در قیاد	دل تو کجایان بزیغ و غنا آمد
از بس که شکر فشان عشقت تو	جاوید جهان شکر فشانست	هر چیزی که می باید می خواهم	گوئی شکر زلفت تو دار و بخت
در هر چیزی ترا جامی در گشت	در هر وقت حسن تو جامی در گشت	بهر قصه از تو کمالی در گشت	بهر عاشق را از تو وصالی در گشت
گرشته است ز فلک سید	گر در تو گشته بسر گردان	تو خورشیدی لی لیان جان	خورشید که دیدست بدین پنهان
ای باد تو آب زندگانی جانرا	انده تو عشقت شادمانی جانرا	یکد ره شکر تو در پرده جان	خوشتر ز تعلیم جاودانی جانرا
با جان چکنم که عشقت تو جانم	در آن چکنم در تو و دانه لبس	در عشقت تو صد هزار در دست مرا	یک در در گزاف تو نیم نیم لبس
چون رو تو می بینم می شمع از	چون شمع ز تو سوخته می مانم باز	گر نباشی با تو بسے دارم کار	در نباشی با تو بسے دارم کار
هر شب که بیا و ز کشتی خون	بشکنم و خوش می رفتم خون	تو شاد بزی که در هوای غم تو	کاری در گم نماند سرو و بخت
من عاشقی روی تو دیدم	در عشق تو نیست هیچکس هم	گر خلق جهان شاد و عشقت خاست	من تا جان دارم غم عشقت خاست
در تو که در دلم بجای جان بود	درمان من عاشقی سرگردان بود	چون در تو از پرده دل من	چون در تو گریتم همه دران بود
گر ماه بر من میبید اشت	بس که بر من میبید اشت	در روز و در شب جاودان ماندی	که در روز و در شب میبید اشت
بجز تو ای ملک سلیمانم	ملک غم تو ملک است خندانم	چون در تو در دلم خوا بود	یک ساعت در تو بود و عالم ند
پس بیهجان دل ترا خواهم	در هر بین و گفتن ترا خواهم	گر خوامم و گرنه از تو ام نیست	گر خواهی گرنه من ترا خواهم
ای بسکه دلم ز غم تو خون گشت	و او از نیامد که بس پرده گشت	گر ز منی سرخته خوا می گشت	گر خوامم هر دو جاودان خواهم
ولما که جمیع آرزوی تو کنند	خود را قربان بس که گوی تو کنند	بر جای خلق ترک ازان در گشت	تا آن همه جان نثار روی تو کنند
چنانکه دلم روی تو بختان	بر دم کاری در گریه و تان باز	گم من شده ام تو که نماند دلم	در سر چه نماند که ترایا بد باز
ویرست که سودا تو در دلم	از عشق دل خون شده در دلم	در راه تو گشت بس که بشود غم	در خط تو بود بس که دیگر دارم

آن فاعله عشق تو جان افزای	خاصیت حسن تو جهان را	مسلمان جهان شوم من بودا	گر صبر در برادرین تنهاست
در عشق تو جان تویم می باید	و خلق تن من و بیم می باید	چون در ره تو وجود من مستند	در کوی تو تنهار و بیم می باید
که جان مرا غرق الهی میدار	که نفسم را بصد تباهی میدار	تو آن بکمی خیا که می خواهی کن	من آن توام چنانکه خواهی میدار
از بسکه شدم ز عشق تو دور اندیش	اندیشه دارم ز دوزخ عالم که پیش	در هر چیزی که نیکو دانی کن	آن خبر پس بپذیر و بدین کن پیش
کو هیچ زهی که پیش آن نیست	کو هیچ قبولی که در دنی نیست	در جلوه گر باری تو حیران دارم	بین جلوه گر باری ترا حیران دارم
از خود بر جان مرا که من متخلف	جان و تن من پیش کی جان ختم	خویشی خودم بخش که تا خوش نیام	با خویشم میگیر که سبب خوش نیام
عشق تو را بدتا باز می بینم	یک سائید او علم و عمل می بینم	سرشکالی که در همه عالم هست	از لفظه شبنم عشق تو حل می
در عشق تو ایستاده خواهم	پروانه صفت باز سر خواهم	در عشق تو سر چه دایم با سر خواهم	در باختم و عشق تو خواهم
که در عشقت بی سرو پای بودم	که از آتش لبه گوشت بلا می بودم	آنست او لیکر که با غم مانده	تو می بازی مدام دما می بودم
افتان خیزان در ره تو می بودم	چیزی که کسی نیافت مای بودم	بر خاک و رتوخ بخون می بودم	هم با تو ز تو و اکتس می بودم
ای بی سرون گشته جهانی از تو	گر چه نتوان یافته نشانی از تو	ما ماده جانی دل عاشق از تو	غائب نتوان بود زانی از تو
که پیش تو چون عالم سیر آیم	گاه از بد و نیک بی خبر می آیم	با عشق تو دوست در که می آیم	بر پنداری زیر زبری می آیم
جانانه غم عشق تو سگر دهم	من و دل و تن و میان جانم	گفتی که ترک جان بگو تا بر سه	چون تو بهمان جان دگر خواهم
در در وجودم چو چرخ گردان	در در وجودم بی خود بی مانان	هر گاه که دران دلم خواهی کرد	دران دلم و در دبی اران کرد
سرا تو ببارم که من نیست	پیش تو ببارم سر و من نیست	کر ملک و عالم مسلم کرد	جز خون خورم زانکه ره نیست
در عشق تو دل افقه مشکل خوا	در عشق تو پای تا بر کل خوا	و نگاه که در بکا عشق تو فدا	از تو بپای لبکا دل خوا
هم بی دو جهانی تو و هم در دو	من بی خویشم با تو هم در دو جهان	کر عجب جو کم کنی و بر باد هست	یک جو کم عشق کم در دو جهان
هر روز را با تو حسابی بگر است	هر خطه تراناز و غنای بگر است	بی یاد تو از خلق دل پر ختم	هر دم که بر آورم جانی بگر است
ایمان جانم ز غم دریا حضور	در سبب عجب غرق آن چندان	گر چه تن من ز کار و دره لک	یک لحظه نه خاطر و جانم دور
سرد و سرد که تو خواهم کن	در جبهه دل سبب تو خواهم کن	بر گیر ز رخ پرده که بی رحمت	دل غرق تا شای تو خواهم کن
گر من نه چنین عاشق بودم	بودی که می ترا پسندیده است	در مثل تو در همه جهان دیده است	بر شد دی غم تو بگزیده است
دل را ز غمت بی سرو پای میدارم	و ز خلق جهان چشم ترا میدارم	هر گاه که می خوری خروشی زنی	هر غم که من خورم روا میدارم
هر گاه که می خوری خروشی زنی	بر عاشق شهر گرد و دوشی زنی	من شهر گرد و دوشی زنی	تا بگو که مرا خانه فروشی زنی

از روی تو پشت دست میخایده	از روی تو افتاد پیاپی شکست	با پشتی نه منند روی برده	ای رو چو آفتاب پشت سپاه
تا بنده ترست ماه بر سر دست	مهر چو دره و سرقه هستند و یکا	با قدر چو سرو بارخ همچو سست	ای پیش قدم بر سپهر سپهر
شد زرد از آنکه تاب کوکوند	خورشید که جلوه جهان روشن ازو	بگذره آفتاب رو تو پشت	چو آن ماه بقیع آب رو تو پشت
وقتست که این عبت جان گیری	چون زندگی ابعثی تو داریم هم	هر پرده که هست در جهان گیری	هر پرده ز روی پنهان بر گیری
تو از چه نظاره میکنی در درگیری	خلقى نظاره تو می بینم هست	گوئی که ز صبح و دنا ری خبری	ای گمشده درین تو هر زره و سر
باخت دلم ز پرده سیرین فتاد	هر راز که در پرده دل نه جهان بود	چشم ز رشک چشمه خون فتاد	تا دیده بر این ملک و نفاذ
تا پیش تو که آب رو نیم بود	بی روی تو بر روی از آن می بود	از وصل تو قدر هر سوخ بود	گر در همه عمر آرزو نیم بود
در نیزه که در محله و گوش تو نشد	ببینم بگوش تو چون جلیه غایت	با نم ز جهان الله در شوق تو نشد	ای ترک لم ناشیه بر شوق تو نشد
دور از رویت بچشم آتش دیدم	داروی جو آتش تو دیدم امرو	دل را بپایه در کشاکش دیدم	تا حلقه آن زلف مشوش دیدم
دریست که ما به تاب می نمایم	از غیرت تو همچو خورشید تو ماه	سنگرد و دی که کاهد می افروزم	در جنب رخت چو ماه می نمایم
در تو نگار سیرین دل غنیم آید	چون نیست ز ناز که از تاب نظر	جز از تو که سیرین در غنیم آید	بی عشق تو ز سیرین در غنیم آید
از شرم رخ تو ز دال قناده	خورشید که در زیر زمین از دماک	شیخ و نهنت که کمال افتاده	ای حسن رخ تو در کمال افتاده
زان لاف در رخ ز در شوق او	چون پیش رخ تو افتاد گوئی زن	گوئی که بری یا در گویش آورد	خورشید که بر رخ تو بگویش آورد
صورت نتوان کرد ز بیانی تو	در هیچ نگار خانه چنین هرگز	ترک شده گل ناز ز رخساری تو	ای ترک سحر از در صدفی تو
پیش رخ تو فروزین آید هم	گر غنای ماه آسمان بسیار است	که چون گل که چو باغبین آید هم	علت که بری دل دین آید هم
تا بفرزد حمله بقتلان بفرزد	از رشک خشت کمال بسیار خیزد	از حسن جهان بریز تابان بفرزد	تا روی چو آفتاب جهان از خیزد
در هیچ طریق تاب خیار تو نیست	تو شید جهان فروز را یک شاستا	مهر اینجمن اصل شکر باز تو نیست	گل را بچمن گونه رخسار تو نیست
همچون رخ تو عشق خشت نازده تر	چون سیر چرخ از تو که سر زهر را	از یک جواد و کون بر تو بر	عشق رخ تو که کیمیاى خطرت
از روشنی روی چو است ترا	گفتی بچنان بر تو آیم یک شب	کاهی ز کیمیا که کلا هست ترا	کاهی ز سر زلف سیاه هست ترا
خورشید بهانه عظیم افتاد دست	آفاق ز روی تست کنون بفرزد	سر رخسار تو در دینم افتاد دست	کوثر که بپای تو در دینم افتاد دست
چون رو کنایم چو در دینم نمود	سعدی کنی بجز ز شادان ترا	را هم زده راه سر کوچه نمود	ماهی که ز رخ یک سر سیر نمود
گر پیش آید رخسار جهان می بینم	گویند جهان بر رخ او باید دید	بی ماه خورشید حسن جان می بینم	بی دل لبش که شادان می بینم
آری چه توان کرد مرا می آید	می آید و در رویت چو گل می خیزد	سرست با ناز چو است آید	کشتاده رخ و بته قباست آید

از آنکه

آن روز که روی بستانان توان دید زلف تو بر پشت از لعلم چه توان کرد دل دادم در کفر و غیبتش زلف تو که بود از روی همه را و آن در خفا آن زلف چه بخیر ماند و باز آن که به بین که هستم برود تا در زلف تو خرم و بهر آن نگذری زلف تو که چون شکست بر سوختن دل زلف تو چون تو چون گشتی شسته نیست که جان بی تو لب می در زلف تو اگر جای گویی می سازی ز آن خط که بگر و شکرت و روی تو بوی که زلف مشک است که بوی تو رسد چون گشت دل من سر زلف تو در عشق تو رخ چون خورشید به چشم گر لب لب آب حیاتم داد بهر کس تو رخ تو به دید حیران ماند ای غصه ای که جان پرورد دل در حسرت چون تو دل فروز شکستین به خست چون پرده ماه چون چشم تو تر غم زخم انداخت	از دنیا کی نام نشان نتوان دید برو این دل بر تو ز برم چه توان کرد گر ای غفلت افکنش کرم چیز دیدن او نبود روی همه را سر خط تو دو پای و قیر ماند جانا ز همه جهان شستم بر تو پیراه نقاب بهرین افکندی بی مهر از آنست که بنده و نهاده چون باید که نیست بهر زلف تو روزی نه که در غم و غمش بی تو باز این دل گشته نمی پردا خون لعلم قفای خود خوردی تو دل طلبش سیر که بی تو رسد هرگز به بنده ام سر زلف تو قربان که دل جز این می شستم در چشم تو خورشید تو قوت جانم در لب لب آب تو لب به ندانم کمالی ز سر زلف تو غارت کردن چون شمع نمی زند و می بی سوخت بس پر زشتین که زده و گداخته بهر خط تو هر صید بهر هم انداخت	اومروم چشم دست چون می برد کرمی که زلف تو در شدم چون ناحق زلف تو من تمام سوی ز سر زلف تو شستم بر تو جانا ز همه جهان شستم بر تو از دست و زلف تو لب به بر باتو خسته ز زلف تو گفتم زان گشت چنین شکست زلف تو در زلف تو نیست و نه زلف تو زلف تو چنین زلف تو و عجب باتو سخن زلف تو می توان گفتم گفتم که کس به لب زلف تو این زلف تو را ز تو با می شستم گفتمی سر زلف تو که خواهد بود بی روی دل من به زلف تو زلف تو به دست زلف تو انداخت و آن کس که سر زلف تو پیشان تو چون رخ زلف تو شاد بی سر تو گر به سر زلف تو بلا نیست سیاه گر چاه زلف تو به بنده شستم چون زلف تو شستم که آغاز نهاد	شکست نیست که زلف تو جانم زنا زو آن کرم چه توان کرد در طاعت زلف تو گفتم کرم کاف و خسته بود دل به روی همه را اما ز همه سوخته تو قیر ماند سر زلف تو را چه دیدم به چشم و خور در چشم شادی و بر زلف تو انگیدی از لب که کتاب کرد بر تو انداخت یار به چو زلف تو پیشان را تا دست به دوازده به چشم تو زیرا که می از لب شست انداخت دیدم که به تافتی و کج کردی تو ترسم که نباید که بزنی تو رسد دانی که سر زلف تو دارم سوخت ترسم که که یک خط از تو شستم من این غم زلف تو شستم انداخت کاف و باشد اگر مسلمان ماند بهر دم سر زلف تو نه بر کردن ترسم که که زلف تو در آید زلف تو و آنم که بدان حسن فرموده شود شکست کی در غم عالم انداخت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

گفتی که اگر سینه بیدار بودی دل روی بدان رفت به نظر از او گر کسل تو از بند و لطمه خواهی تا آنکه ترا بخوانی ای نایب در زلف تو حلقه گوشت گوناگونست ای بخیر از سرخ و گوناگون گر گفته شوم شسته بام تو شوم تا زلف زده و شسته بهم نماند تا در سر زلف تو نمائید چون مشک خط و سیاه در می افتد زلف تو در دست نگذازم ای پرده دل پرده نواز تو بجای ده دل من که غم نشینست گر لعل لب تو در شوارم داد تا که لعل عهد و وفا بایست هر روز سر زلف تو کار نمی دهم نعلت بعد از یکس می دهم چشمم نیست که نشسته آفتاب مردم بخیل نم و گرسنگم زد هم زلف تو از بروی من و عشق تو عقل من شوش	سخت باری بخواه بی تاخیر بشکر کن که تو صد را از آورد کز زلف تو از بند و لطمه خواهی دل بهر زلف تو جسدی افتاد هر حلقه او شسته صد هفت شادم که تو خوشامی از بخاری در بند که شوم غلام تو شوم کوئی که بهر زلف تو شکافه شد ایست خنده دل را به لب آب افکند خوشه بزم سیاه در می افتد تا بگو که دل از دست برون آرند جان هم نفس پرده نواز تو از در لب تو هیچ در نشینست زلف تو بی شکست بسیارم داد از نام از آن زلف تو بایست دان حلقه خویش با کس نمی دهم رای شکرین بامه نامم نهند و باغم ز میان جان بدو و ز کس نیست شیر مرغ را غم زد هم خط تو از چشمه لب تیر جان شسته و زبانش شسته	زلف تو از آنکه در می آید روزی که زلف تو روی من شست از زلف تو از بند و لطمه خواهی از یک سر زلف تو که ز بند شستم می توان گفت صد هفت تا غره بخون ل را بکنند چون تو بام زلف تو می شست زنجیر سر طره مشکین رنگ از زلف سیاه تو جهان تیره افتاد از بند که شوم غلام تو شوم من بچسب زلف تو می افتاد گفتم که سر زلف تو دستم گیرد بال لب تو کار من چون زلف تو چون کار من از لب تو می کشد وین نادره تر که چشم تو از چشم و این تو بخت آید و چشم من بهر غره چون کشیده بروم و آن که زلف تو چشم من شست عقل من از زلف تو چشم من شست	و یوانگی مرا چنین زنجیر سودا تو شوی موی کشان باز تا بشود ده جلد و لطمه خواهی و بهر که سر زلف تو در پای افتاد باری ز حساب عقل با بر نشسته در زلف تو بستم گوناگون هم آن بهتر که صید دام تو شوم پرتالیش فرساید غم نماند کان زلف سیاه بافتا بافتی کان که ببالای تو بر می افتد کوئی که بر دل تو کی دارم من دست از زلف تو درازت باز در پای گفتی که سر زلف تو زلف تو بستم گوناگون از زلف تو تو چو آب بایست هر روز زلف تو کار نمی دهم صد تیر زلف تو چشم خودم نهند کار روی تو چو بسته بخوان دل چون بر و بیا و جافم زد گر باده بخور دستم بر آید کشته تو شوی موی کشان باز
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایست

ابروی بطاق تکران افشاد	تیره شوره جفت او سوار افشاد	درین کار و گره برابری کن	کز ابرویت گره بری کار افتاد
بر روی که تو بجا صلح می آید	و در آرزو نیست لگن صلح می آید	تیره شوره و کمان ابرو آخر	چند اندازی که بر دلم می آید
تا غنچه چشم نه زنت را هم زد	صد تیره خفا بر دل آگاه هم زد	سیر سنگشال و سیم گشت می نیم	بشکاب که شکستیم را خوا هم زد
چون خط خشت هست روان چو	تا چو کتی نقد بجان چو سینه	ابروی تو بزم کمانی شده ام	از هر جوی که کش کمان چو سینه
زلف تو بزم و فساد و چو سینه	که هر کس شرف نگاه سیر ناد و تو سینه	جایا شرف منصفه او آید ام	تیره شوره تو آب و دود و بخت
چشمه شوره تو که بخت بهر دشت	بیش از که هر شوره او بر سر دشت	تیره شوره که بر سر و بهم می نشست	اثر شوره تو شوره دیگر دشت
از زلف شکست پیر کشتی ترسم	وزن کس نیست پیر کشتی ترسم	سین چو اتم که راه گیرم دشت	از غنچه چشم نه زنت می ترسم
سگر عفو کنی با طاعت جری که مرشد	آسان بر سر و جوی و جوی ترسم	باقد تو سست سست بر سر ترسم	با ابرو سست سست می آید سست
از زلف تو دل پی غافل افشاد	نقد شرف هم از زلف تو عین افشاد	و آخر حیرت الله و خالق بدید	از ابرویت بقا پی سیر افشاد
خاکت و سست خالت او را و آند	با و آند تو مرغ و لطم میخاند است	بیار سستان چشم بیا تر	از زلف تو خنجر سست و پو آند
گفتم خط کین تو بر راه خطا	گفتا خطا شکسته من یاد خطا	گفتم نه ازین کمان برو که ترا	گفتا که چنین کمان بپزد ناید ترا
گفتم کس را روی تو در دشتی تو	تیره شوره و کمان ابروی تو نیست	چشمش زبانی که گفتا از تیره	گیر تیره این کمان باز روی تو نیست
چون غنچه چو چو آواز نهد	کمان منو که هیچ غنچه غنچه	بر تیره ده هم جهان سیر نیست	آخر که جهان سست تو باز و سیر
و آتم که وصل تو میجویم باز	در زهر تو رخ باشک ای شویم باز	تا ز کس سست تو خجسته ایم	هم شوم و هم خواب میگویم باز
باب سی و سوم در شکایت از معشوق			
بر لب خط سفت نیست پیر سست	و از سست دمان با جگر سست بهانه	از شکایت به نظر را گنج نبود	از پوست بخت بر سر سست بهانه
ای مورچه خط بدید ای آخر	در گره شمش خط کشیدی آخر	گویند که به من سست بهر سست	ای مورچه چو سست بهر سست
بی برگ گشت جامه قبا خوا کرد	باری به پیری که چرا خوا هم کرد	کا خط او و رفتگی برگرفت	یعنی که این بی رقی خوا هم کرد
گفتم دل من بر کوی جادو	گفتا چه کنم تو دل بسا خوش بود	گفتم که زشت آتش خوش بود	گفتا که تو دود و دود با آتش
گفتم ز خط تو بوی غن می آید	و ز خط تو عقل و جنون می آید	گفتا که خط از برای زری آرم	گفتم که زلف از رنگ سست می آید
که ز خط و لبرش شیرین مگر	که ز خط و خال زلفش شیرین مگر	از بسکه زخم سیم بران می نیم	عید زخم ده اقامت کبک بهر نیم

این خط که مثل لکون می کرد از تیر غمت بکجا سوخته گفتی خطم از لیم جدا نماند ای زلف تو دهنم بگرزیده یارب خطمست اینک در آورد ساخت تو پشت بر مهر آورد چون خط تو باعث گشته خواهد اندیشه ابروی تو پیوسته مرا از لبه تو سبز خوش برفت اما خط تو چون جگر می خواهم آن لبه میان رخ چون نماند دو شال ما و گشت که هم دور از حجاب اگر کلت همه بر سر از عشق خط تو سحرگون میگرم لاله آویزه که جاودان تو را	دل خد که بود که جان منو بچ آورد بر مشک خطت بسی جگر سوخته درین مده که می دهم وفا خواهد ماه تو بکس سرب بگرزیده نهاد دست بر بیدار آوردی تو عقلم ز دم روی ما جدا آورد سهر روز سحر زل زره خواهد وز حلقه زلف دل بکسته مرا یا من ز لبه تو سحرگون هست گوئی که غم دم ز بر سر خواهم با آن خط مستقی کنور افتاب ما ختم کنم کلت حوران بشت بر چه خوابان جفا سبق و خال در میان خون میگرم بر سر تو روی جان منو بچ آورد	سبزی خط تو سرخ روی من گذا که خط تو ز دستم بشود طولی خط تو هست بر آب جفا طولی خط تو نیست بر عذاب دی خط تو چون من می آورد طولی خط تو مرویت بر اصل زین شیده که خط تو محقق فدا چون سبزه پیوسته و بمانست برشته دگر باشد برشته دگر از من سبزی جوی خط تو آورد در سبز از آن بته نمی گنجاست گفتم خط تو سرخ در آن زیر کوب گر از ورق کلت خطی پیدا ساروی نمود خط تو خال تو گره که دیده زیبا نیست	کمان سبزه مرا خط تو چون می آورد چون دست مرا بآن خط تو سوخته منقار فرو برده کجا خواهد شد علقه زده در دگر بگرزیده و امروز خطی بشکر آوردی تو خطیت که بر تنگ بشکر آورد دیوان من از خط تو سیاه شد عشقت که بر شسته و بر بسته در خط تو که بر بسته تو بر بسته دیر که من از خط تو بی غم از تنگی جا بیکه برون افتاب رویش خط سبزه بر آن می رفت خط تو رفتی باید خط تو رفت چون پرکاری سبزه بر من میگرم سبزه من که همه جهان بد تو افتاب
نغمه که بچ کرد کل رخسار را چون دیده ببر که تو نظر بکشد جانم که لب لب لب لب لب لب لب دل نیست که از آن ماه بر بند آه ماه بچه و یاس که بمانست	از لبه تو شکال سارا از سحر خیزه خون جگر بکشد دل تحفه پیش لب لب لب لب لب لب لب کجا بکشد که سحر خیزه بکشد روز خوش به لب لب لب لب لب لب لب	می خواهم از لبه تو سبزی در سحر خیزه خون جگر بکشد چون شکال بکشد لب لب لب لب لب لب لب بر سر خون جان او می گویند شیرین لب لب لب لب لب لب لب	تو بر لبه خط تو شستی مارا تا لبه تو تنگ بشکر بکشد زان من لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب المنه لعله که بمانست

آنجا که سر زلف تو جانها بسپرد	جانها چو غباری که بکافا بپاشد	و آنجا که لب لعل تو جان بازدهد	سرزدانی ز آسمان با سپرد
آن خنده خوش که هر چه بپوشد	اما هزار و چند آهسته آهسته	در بند و بسته شورا انگیز است	کان بشود و لب لبسته بسته
آن دل که ز دست کنش غنچه ای	چو بست که در میان غنچه ای	باری چو برون می بری دلش	آخر که خنده برون غنچه ای
بر شاخ دل شکسته که با بزم نیست	کز لبی برگی نیز زده بزم نیست	بی دانه چگونگی برگ شه آخه	بی دانه که لب تو بزم نیست
چون نیستت بیک شکر زانی	از لعل لب شکسته چو بی ثباتی	سین و عروس که شکر از لب تو	دل ارم و قلب نقد می ستانی
زهرم آید شکسته شان لب تو	بگرفت مراد دل ز جهان لب تو	گفتی که تو زو دار لب من بیشتر	لبس شیر شرم دلی ز جان لب تو
جانا سخن تلخ تو دم دل بستند	سودا تو دم زهر زهر لب بستند	گوئی که تو در وقت سخن آن شه	اصل تو بداد و زهر قاتل بستند
از لعل تو مراد از دوستی دارد	چشم تو چه میل بسته ای دارد	اما دهنست که ذره را ماند	یک ذره دهنی بسته ای دارد
ای کرده پسند از دو جهان جانش	معا که در این دارم از خوشی نیست	چون بی خورشید ذره ز تو توان	بی روی تو در چشم که آید دهنست
لعل تو برات کامرانی دهم	منش و چه چاره دانی دهم	بر روی تو صد بار بزم هر روز	تا لعل تو آب زندگانی دهم
چون توبه ز تو گناه خواهد افتاد	لبس کس که ز تو براه خواهد افتاد	ای ماه بصدقه که بشکست خوش	کین صدقه بجا کجا خواهد افتاد
ز آنکه مرا سوخت تو آهنگ افتاد	صبر از دل من هزار زده افتاد	هرگز سخن تو یک شکر که دوسو	تا دگر گشت در دو رنگ افتاد
فرمودن لعل آید ارت بر من	بمیردن زلف بقرار بر من	یک بوسه دهنی بچلو و صد شوه	و آنکه گوئی ازین هزارت بر من
چشم که سبق بار بانی اورا	در خون بریزی کام روانی اورا	گر جان خواهد زد تو آری که لب	صد جان بدم که نفی از او
من بی مهر و سامان تو میجو اتم	گر نشسته و حیران تو میجو اتم	در چاه زخم جان تو میجو اتم	فر چشمه حیوان تو میجو اتم
چون کردم از شکسته که دور	شیرینی خط بر شکش ز دور	نماید مرا زین دل یوانه خراج	هر که بسته ادبار که شود خراج
زان پسند که شیرینی جان خمیر	شور است که از شکسته ان خمیر	چون خنده بسته تو لب بر شک	این شور بسته تو از ان خمیر
در عشق دلم پیچنی سجدازو	هر دم نمی در گنجی رنج ازو	زان تنگ دلان می بگویند	تنگست دلمان برون می بگویند
گفتم شکسته ز دهنست در گداز	اما که بزم تا که بیا بزم در گداز	گفتا دهنی چو چشم سوز در ارم	بمیردن بشود در چشم سوز در ارم
دل مستی تو بکنم در ارم	با او یکی بوسه سخن در ارم	گفتم شکری گفت که تعجیل کن	بشو سخن که در دلمانی ارم
گفتم که چنان شفته آن دهنم	کز تنگی او تنگ دل دهنم	گفتا که دلمان من روزی	بجان امد چه تنگی نری که دهنم

گفتم شکری بچشم سمانی است گفتم که هر از رون افروزی گفتمی بردی از لب دندان جانم بترسم همه کارم بخیل خوابد کرد عشقش ز جوهر چشم می سازد گفتم که ترا عقل من تا با گشت	گفتا جان که رخ پنهانی نیست گر تو کم بیک سخن اکنون گیری روی از لب دندان چون کز آن آور دخیل کار عمل خوابد کرد در هر نفسی ماست می سازد گفتا که ز دیوانگی و نقصان گشت	ایک بوسه بجایست مرا کو مبر گفتا شکله ز لجم رفتی بیرون گفتا لب خالیش تن بدن از آن هر شور که در جهان چشم خوش است کا هم بد چشم من بر جان خرم گفتم که میان تست این یا سو	آنرا که بدین گزالی از زانی نیست یار ب که چگونه جنت بیرون گیتی دور از لب دندان است لب دندانم باشیر غنی لبش بدل خوابد کرد کا هم بد لعل من می سازه گفتا که ازین میان سخن توان گشت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باب سی و پنجم در راندن معشوق

ای ماه که دگر بجهلت که هم ای عقل شوق تو فغان در جانا جو برت جری منیم من من بی سر سامان تو خوابم باروی تو ماه را محفل تو فغان جایگاه چنان خط سیر نگار نی دل تو نمای تو در گر بخند ای عشق تو م کار بجان آورد دقت که دل ز جهان گیر بی روی تو سر راه تا نشان گرفت	نامن ز فردیستی خشم بر هم در وصف دل از دل جان در دل ز غم تو اسیر منیم من دویش تو قربان تو خواهم آمد شدت با بد تا بازل تو فغان شکایت که با جی حسن گار نظر عقل سودا تو در سر گنج سودا تو م می کشان آورد صد گنج ز وصل تو نهان بگیرم بی زلف تو شب پرده سوا گرفت	از جانب یاسیان موی سیاه و آن پیش میان که گوی آمد ای سو میان میان چون تو هر ضایقه با میان خشم می آید چون بر بر زمین تو جیم پس آنرا که میان بود بدن با غی ای سو میان از کمر در شکم در که لبها کما کسی یاد داشت نبشیر تو دست ز کمر کن را گر سر و همه جهان باز ادی غر	آن سوی میان تست من بی گنم هر جا که دو بیت میان در بسته سویت که در خمیر منیم من بالعل خندان تو خواهم آمد زیرا که بر آن سیم بدل توان یافت تا در خود اگر قبا تنگ آمد کجا که دست تو در گر بخند عشق که تو در میان آورد تا ما که از میان بر گیریم بی قد تو کار سر و بالا گرفت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باب سی و ششم در صفت روی و زلف معشوق

گرفتند بی چرخ برینت سر از دور تو ای ماه دل افروز آخر بر خاک درت پا بر آتش بود	در خورشیدی روی و زینت زرد شب چند آرام چو شمع با سو آخر خوشتر ز دم که ز کز غش بود	گفتی که مرا از رسد بریم کس دل که چو بی زینت با تو نشد گفتی ستم کیش چشم من آید	تا چند کینی ناز که اینست نرسد ای بی معنی وفادار آموز آخر از چون تو ستم بستم خوش بود
-------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------

گفتی که

گفتی که ترا چو خاک گردانم پست	تا نیز زلف من چرا یازی و پست	تا حکم کن ای کار دبا دم گردان	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
پس بسته باز و ترا باید خواست	تا از تو مرا یک آرزو آید را	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
در عشق تو جز بلا و غم ناید را	شایدیصال پیشم کم ناید را	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
از بس که تو بخو و بگویشین می باز	یک خطه عاشقی نمی پرد از	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
دل بی تو با اختیار بر خواهد خواست	جان نیز ز پیشم بر خواهد خواست	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
ای عشق خست واقعه مشکلی	بی محالی از فراق تو محال من	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
آنگس که ترا غمیز ترا ز جان دید	می توان کنون ترا آسان دید	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
اگر از تو مرا کفر و گریه آید	چون از تو بی رسد مرا کیست	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت	دیوانه و زنجیر گسل خواهی داشت	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
تا چند مرا سوخته خرس نگر	وز دستیت بکام دشمن نگر	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
آهست همه اندر دم عمر دراز	کز پیش اجل پسیرم کشتع طراز	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
جانا که ز سر تا قدم جهان گشت	سر تا قدم جهان ترا دارم دست	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
سبالت اگر کار مرا ساز دمی	گاهم بنوازی و گاه آواز دمی	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
بر خاک چو بادم دل فرای نهی	بر آتش چو چشمم آب بالای نهی	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
گفتم که اگر دل تو کز رنگ آید	در بر شتم گر چه ترا خاک آید	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
بی یاد تو من سر زبان را بر زخم	بر یاد تو جمله جهان را بر زخم	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
گفتم ز میان جانم صفا کردی	تا که بود بر من کین گدازش	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
یار سب چه دم بود که ساز نداد	دین پرده و دم داد و طم نداد	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
گفتم تو چشم ضعیف و لاغر باشد	دل در پیر از رنگ قوی تر باشد	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
دوش آمد و داد و دل ستم داد	یک عشق و دوا و پوسه پوسه داد	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته
از بس که بخورد و من بیدار	بیار شد و نگر و از من یار	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته	تا که من زلف من نشسته و پیوسته

تا از غم بخت دلم بید در نهاد	شد ز رخ و سرخ او گرفتار	گفتم که چه بود کائنات شد در	گفتا که آفتاب بزر و افرا
ماهی که دلم و بخت افتاد دست	در بخوری بخت افتاد	بر بخت تو توانی افتاد دلم	خون می شد می گفت افتاد
ماهی که بخت بید در نهاد	دل تنگی او افتاد جانم آمد	دل تنگی چنانست که اگر دیدم	گرد دل او بر نتوانم آمد
باب سی و نهم در وصف چشم و ابرو و لب و دهان			
دل در غم او غرقه بخون جگر	جامه تیره و غم سبزه خیرشت	در هر روز می بینم تو صد نوهر	تا بنیشتی تو بانه کاری در
عشق گفت که لب بزر از جان افتاد	بهریست که کمر از بخت حیر	مالا جرم از عشق تو چون فلکی	سر نامه کام همه سرگرد
بیا بطلان نیست که دلم دیوانه است	زیرا که تو شمع دلم پروانه است	تقصه چه کنم که هر روز دلم	در تو ز مسیحه دگر افسانه است
نی مرده ناصر تو هم میدانی	زیرا که نه در نور تو هم میدانی	دل موعظه عشق تو هم میدانی	ماقم زده در تو هم میدانی
در عشق تو پیوسته بجان گیرم	چون شیفگان گرد جانم گیرم	بز خاک نشسته اشک تو می گیرم	بس لغو زمان ای جانم گیرم
هم بر جانم این همه غم میدانی	هم شسته غم لبه تو هم میدانی	هر وقت بپر که چه افتاد تو	بچاره و بی کسم تو هم میدانی
چند آن که غم تو میشد و اینو هم	میگویم من که باری بشکوه	گر شکایان سینه بی اندو هم	بینی تو که زیر صد هزاران کوه
وقتست که تیر رسد ما بسینه	در غمت خوش غم را می تابینه	باری بشکوه که چشم مرا	گر میخوای بزار رسد ما بسینه
سودا و گشت سبب سیدارم	اندوه ترا توشه رویدارم	چون از در اندوه در آمدگارم	دلم و دند و گمبیدارم
جانا و نیست نصیب من دوست	آری چه کنم غمتی و صوری	گر هر دم در غم مرا در ده تو	سر نامه روزگار خبر دوست
ز آن روز که بوی بهیر بلی تو	مسکونه غم بجان تن می تو	ذراتین و آسمان کن کرد	گر بر گویم آنچه بین بی تو
نماد دل دلم بهم تو باید داشت	تا جانم بر دم تو باید داشت	بی تو همه روز غم تو باید داشت	تنها همه شب دلم تو باید داشت
آن را که دل بید میگوید	و آن چرخ که کم نگوید	ما کرده دلم در در امر تو	در دی و در از تو روی تو
ای ابرو که روی او بخون	و ای راه غم تو وادی تو	در راه تو از بر تیر شب و روز	باران و بار و دی بار و روز
از دور و منتها اگر خیر خواهد بود	در مان تو هم در دگر خواهد بود	در مان چه کنم در ترا چون روز	در دی که زلفت بیشتر خواهد بود
جانا و نیست هر دم از حیرت	بار و گرم زنده چه میگردد	چون شمع و هم این همه گرید	گر من بشکوه همه تو میدانی
چون حسن جان او در داری	شود دل تو بینی جان دار	چون این در دگر جان دار	بس گردان که در جهان دار

در

درد راه تو نهش خردی سر	با عشق تو نام نیک بوی سر	بهستی ترا نهانی نیست از آنکه	هرست که تو ز سر سخی نرسد
کز قاصد بر و بادیت اینک دل	در عاشق فرو بادیت اینک دل	اگر که به شوق بادیت اینک جان	در قبله در و بادیت اینک دل
تا دل آفت فرو شد و بر نامد	از آن روز ز دل نشان دیگر نامد	در پای تو افشاند همی هر چه داشت	در داکه بخیزد و در سر نامد
گاهی جو که ز تیغ می نهانی تو	آخر که نام منی می تابانی تو	دل بی تو چو بی سلامتی بر خیزد	در نهانی او قیامت می بر خیزد
گردل گویم ز غایت مشتاقی	از دستش باشد جان تو بیاری	در جان گویم در ره تو فانی شد	جان فانی شد هم تو دانی بقا
در داکه که ز تو رسد و توان کرد	بهر سر چه کنی چون چو انتوان کرد	دست از دست نگه داشت	کز من تو دوست که انتوان کرد
هم عاشق آن سوخته غم هم بود	هم فتنه آن زلف سیه غم هم بود	بر بادیده هر که کن در ره تو	تا غم هم بود خاک ره خواهم بود
جانم تو گفت در کوچه ای	چون گوی روان کرد بر کوچه ای	اگر آه بر آرم از دل پر غم	غنی بچکه از بن هر موی مرا
ز آن روز که عشق تو بمن نگرد	خلق بهزار دیده در بن بگریست	بهر روز هزار بار در عشق تو رام	می باید مرد و باز می باید بگریست
بسی قصه که بر خلق شمر دم ز غم	بس غصه که ز رخسار بر دم ز غم	گر نشادی تو در غم این کیست	تو نشاد بری که من در غم ز غم
در عشق تو هم منفصل شده بود	در درد تو هم هست این فراق بود	در تنهایی که یار باید صد بس	گزشت مرا هیچ کس از فراق بود
در تو من بی دل پر خون چه کنم	چون افتادم ز پرده بیرون چه کنم	گفتم نفسی دل بر آرم با تو	دل رفته نفسی که با کتون چه کنم
تن مرا که در آتش غل افکند	بر شعله جان هزار تاب افکند	دل را که بسالها غارت کردم	اکتون نمی عشق خراب افکند
خوش خوش بر بود و نیکو می تو مرا	و کار کشید به بد خونی تو مرا	تیمی تو نیست شور و شادی مرا	شیرینی آن ترش روی تو مرا
جانم تو جانم آتش افروز از	ناسازی این سخت جگر سوز از	شب نیست که از دلفانی نشود	خوش باو شب که دل بدین از
دو ششم غم تو دلی غم جان می	بر کندن دل از زین جهان می	پای از زیر جهان جان نهان	سلیقه که غم تو چنان می
در عشق تو غم و غم خطم است	خون آن آه سحر هم بسیار است	شان روز که در عشق تو شود آرد	شان شونک بر جگر هم بسیار است
دل نیست که در عشق تو خون نشود	تن نیست که از تو سر نخون نشود	جان از تن غم کشم بر دلی تو	سودا که از سرم برون می
در دست جفا تو ز تو نیست علم	در پای غم تو سرنگو نیست علم	هر چند که خون دل حلاست	در خون علم مشکو که خو نیست علم
خون منی که بریزد آخ	با خاک بخونی که سستیز آخ	در خون دم مشکو که غلای تو	از خون کت خاک چه خیزد آخ
بی جبهه تو چشمم گرا دارم من	خون منی را که خنده دارم من	خونی که بر بخیتی چو کبانه می	در گردن من کن که روادارم من

تاکی بے تو زاری پیوست کنم	جان را ز شراب عشق تو بستم	گاهی خود را نیست اگر بستم	و قنوت که در گردن تو بستم
فراخی که عجب عشق بدست میرم	که شسته بود سوی تو بسیرم	در خم بقین که زنده مانم جاویدم	گر نغره ز ناز در از رویت میرم
گاه از غم توست بر از من بیشتر	وین ناله ستمها در از من بیشتر	از صفت چنانم که نیایم در چشم	گر باز آئی بدانکه باز من بیشتر
و عشق تو راه این دل غافل کرد	هر روز مرا با بر منزل کرد	چون در پهلویست جاوید عاشق	در پهلوی تو چرا چنین دل کرد
و عشق تو من کرد جنون گیرم	وز دانه عقل بر من گیرم	ویرست که در خون من می شده	و خون شدی من بخون من گیرم
و عشق تو بسوا جهانم به ایم	وز گشت تا این آینه ایم	کردیم نه از منزل از بس هر روز	تا باز دل غیش بجانم به ایم
جان سوخته پای بست آملی	وز دست هایت که به تو	تا خیل خیال تو بشوین آورد	بر قلب من شکست آملی تو
ای شمع چهل تا تو رفتی ز من	من گشته به تو خوشم خرم	در از تو نیایشم که در روی من	گر باز آئی باز من بیشتر
و عشق تو بر منویشتم قهرمان	وین در در اوج و در مان	گفتی که اگر از رسم جان بپرسم	بر خاستم از بر جانم به ایم
جانا دل من زیر زبر خوا شد	در پا غمت غم رسد خوا شد	و دم بدم که نیم جانیت کرد	خوش خوش که کار تو در خوا شد
تاکی حلیم من بر کوی پیوست	کیا ره تو طلب گرفتاری	چون بدلی چو آتشم در دست	دستی بر نه که به پیوست
	جان کرد و از میان جان میگردد	تن در پوست نغره زان میگردد	
خود را ز تو بیگانه می توان داشت	دل جز به تو رسد می توان داشت	از در و تو باد صبر و حسن چنان	که با دگر که می توان داشت
مهری که در دل منویشتم	با تو زبان اگر گویم گفتار	از از در چشم خواهم دآن تو نه	کابر و معنی تو طایف و چشم
تا عشق نشست ناگهی بر من	بر خاست ازین غم دل غم پرست	هر که بچه باز آید این غم	تا باز آید بر من که گفتار
عمری به بس در گمان تا آید	تا محرم را ز دل نواز آید	بسر زنت به پیش جان پاک	انصاف بد که پاک با آید
کز دل که می سپای غم بس آید	و جان که می عشق است قنات	می شست ز خون بدیده دل	دل تیر و خون بدیده دل
ز آنکه که دم بران من بر آید	هر دم بر من بدر و دیگر آید	با آنکه ز عشق آید تا بهم بخاند	تا که که چو آید تا بهم بر آید
چون در در از دل بشویم	جان که بدین در و خویشم	گفتم که چو سایه میروم از پس	خود از پس و دم چو خویشم
تاکی که محرم غم آرای او آید	جان در شمع شمع هر جا آید	بچاره دلم که دست و پای میرو	از دست بند زانکه در پا آید

از کج

ره نیست بدان و آنکه گشتند چون بنامش گشتند که گشتند	در نقشه آن خط که نوشتند را با خون دلم خون جگر جانت	گر من بنده ام آنکه در مان گفتم که سزاوار بود که گشتند	دلم که زرد او سرشتند مرا ماتم زده را بنوعه که گشتند
ماریان را حلقه بگوشایم ماخوذه رسم از سر انداخته ایم	ماخوذه شراب در خورشایم سر ابدل خرقه در انداخته ایم	دست از بد و نیک بگوشایم هر چیز که سیر راه ما خواهد بود	در دی در ده که در نوش آید ایم خود و همه جانت بر انداخته ایم
تا دل بزم عشق تو در خواهد بود زانکه که در عشق تو در کار آورد	در وی کش عشق در بد خواهد بود بی هیچ دستگیریم بار آورد	در لوح نوشته اند کین بی سر تبسج در دوا صلیب باز آورد	هر روز بصدق جگر خواهد بود جان بر دوزخ بیست بار آورد
و عشق تو درین جیش تو خواهم سودا که تو می دلی و می خواهم	در سیاهی گفت شنو خواهم کرد خوار و خرابات نشین می خواهم	ز نار چهار کرد بر خواهم بست سین می خواهم که عاقلی می خواهم	دستار بنیانه گرد خواهم کرد دیوانگی توام چنین می خواهم
آن رفت که گشتی از زین معشوقه در سر و سر می خواهم	اکتول من ز توام و در کین حیرانی در زیر و زبری می خواهم	دی سرون صیغه دین بودم سرن اید فوطه پوش چون می خواهم	و امر و بنیانه شام می سرون چون یار مرا قلندری می خواهم
چون با سر و تار منی بزارم و عشق بزرگیم بخور می خواهم	دستار بنیانه فرو اندازم وین سخی روی خود بزرگ می خواهم	اندر همه کیسه بکیرم می خواهم انصافی دین چه قطره می خواهم	وین طرغ که هر دو کون در بایم سجاده گرد و کتم بر دی می خواهم
ترساجه که تو به بگشت مرا نی در سر من را سری می خواهم	دوش آمد دولت و دولت و مرا نی میل لم بد اوری می خواهم	در قص چهار کرد گشت نیست آنها که منم نقطه کفر است مرا	زانکه چار کرد بر بگشت مرا تا که ای و کافری سینه تو
تا در بنه خویش متعاست تا چند ازین زبیر بای آخر	سودا چه نری که کار فاست در دی در کش اگر زبانی آخر	تا که نکند دولت از هر دو جهان ما را جگر از زبیر بای خوش	در دی خرابات حرا هست ترا ای زند قلندری کجائی آخر
از بسکه دلم خست این کار و در زین در که خرقه همان می خواهم	روزی صدره بید خود در خود و قلندری امان می خواهم	جامی دومی سفاهه خواه از زرد آن آه بصدق که قلندری خواهم	تا باز کتم قبای آدم از پشت از صومعه یکس نشان می خواهم
گر ز به کنی سوز و کدازت سرد خوای که ز خود بر ایگان باز	عجب آیه و شوق دنیا زت سرد فانی شوی و بکین مان باز	زینار بگرد من مگر دای زایم یک خطه بیازار قلندری بگرد	کین زند قلندری از نازت سرد تا از بد و نیک و دو جهان باز

خون شد جگر من بیا جام ای سیاه	کین کار جهان و شکر و آید سیاه	می ده که گذشت عمر بگذشت سیاه	بر باد و باده بیا جام ای سیاه
هم چون من تو علی الهی ای سیاه	العیش که معرفت همین ای سیاه	تا کی کنی اندیشه زین ای سیاه	که عمر منی نماند آه ای سیاه
دل گشت ز مصیبت آه ای سیاه	فریاد ز شوی گناه ای سیاه	بر گیر بسوی تویم راه ای سیاه	که عمر منی نماند آه ای سیاه
هم سینه سوز سر ز سر ای سیاه	هم کل بکل با بر و کشت ای سیاه	چون با من با یاف را شام ای سیاه	کی تو به با بود در ست ای سیاه
چون کل شکفت در بهار ای سیاه	تا کی نهدم زمانه غار ای سیاه	در پیش مرا می در کف ای سیاه	با سبز خلی بسوز زار ای سیاه
تا کی شدم از زمانه پست ای سیاه	زین پس من آن لطف چو شای ای سیاه	زلف تو به دست با تو دوستی زیم	زان پیش که بگذر در ست ای سیاه
سایه ای تو بی و چشای سیاه	نا بسته میان بر بندگی ای سیاه	ما صرده محنت و امر و ز قیست	جان را ز شراب بندگی ای سیاه
تا کی گوی ز چار و چو ای سیاه	تا چو ز چار و چو ای سیاه	بدین قول بگو که وقت شای ای سیاه	بان باده بده که غم زار ای سیاه
گل روی نمود از چرخ آسای	بدین فراق خنده زان آسای	بس کن که بس کشی شعی ای سیاه	باروی کشیده و کفن ای سیاه
تا چند ازین بخیران ای سیاه	دل که ده بسک گیسو ای سیاه	تا کی ز خدمت خزان ای سیاه	بگذر جهان گذران ای سیاه
پر کن که بی چشم تها ای سیاه	از قاف تو به نا بها ای سیاه	خون شد دل با بند باد و بیار	تا تو به کنم با نتما ای سیاه
هرگز ز جفای گفته تو خوا شد	نی کار کسی بجام او خوا شد	ای ساقی اگر تو می دی که نه می	سیدان که سر حمله فرو خوا شد
بر خاستم جام باده در شمع	در طاعت گل هزار توان شد	و سستی ز نیم با تو امر و ز شمع	زان پیش که کار فرود آمد
وقت شد که در بر آشنای ز نیم	با بر کل و سوز و گیسو جانی ز نیم	زان پیش که دست و پا فرو بندد	آخر که از آنکه دست و پا ز نیم
ترسم که چو پیش این بجا کم تریم	با منصفان نیز فرایم تریم	این هم که دریم بس غنیمت دریم	باشد که بعد فرود دریم تریم
ای منصفان فعل لعل میداد	روزی دو سه او در خود و بستان	خیز پیش و نشینید که خود بستان	خدا سید نیم شستن بستان
خوش باش لاله نیک بادی بر	با خلق جهان داد و ستدی بر	شادی جهان و نعمت باز جهان	چون جگر بگریم سیدی بر
بر چهره گل شبنم نور و ز خوش	در زیر چین رو لاله نور خوش	از روی که گذشت هر چو کنی خوش	خوش باش زوی کار و خوش
چون بر تو شمع بر سر است شب	آباد بر آن که او خواست شب	جانای ده که خای خواست شب	فرط دلم میل شراب شب
چون کل شکفت ست بر خیز	در شادی می زد ست غم بگزین	باشد که بهار و دیگر ای منصفان	گل می ریزد ز باروی می ز نیم
گر سبز خطیت گوشه خالی گیر	بر منش سینه رو کم قالی گیر	اندیشه خالی نیر خاکستار که	عمری تو چو باد می رود خالی گیر

بر آید روان و سبزه شمع از	می در ده و در پیش خنک باز	خوش باش که نعره می زند	لیکوی در فتم که در نماید باز
مستجاب بود دهن شب بیدار	می خور که دی خوشتر از تو	خوش بشو بدینش که نه نشد	خوش بر سر خاک یکدیگر فریاد
چون عهدی که کسی نذر ادا	امشب خوش باش با این لیل	می خوش بنور ماه آماه که ماه	سپار بتابد که نیاید مارا
ای دل چو درین خانه خاک شده	از کار زمین آسمان پاک شو	مستجاب بتافت آسمان بزم	از پیشک در زیر پیشک شو
بر روی گل از بگلایست	خانامی ده که ما بتنا بست	در خواب شو چه جا خواست	جانامی ده که ما بتنا بست
دل که هر چه پیش خود دارد	می ده که دلم هنوز گری دارد	در زردی ما بتنا بست	کین زردی ما بتنا بست
روزی که بود روزگار من تو	از تن بر پدر و ان پاک تو	ای بسکه ناستیم در طاق کج	چه مه تا بد بر سر خاک من و تو
ساقی بعبود می تاب اندر	ستاق جانانه را بشمار اندر	مستقیم و خراب خرابات فنا	آواره به عالم خراب اندر
ما کیم بقتل صواب افتاده	دل از شر و شور و شمر افتاده	آزاده ز نام و رنگ سر خوشی	در کج خرابات افتاده
خواهی که غم از دل تو بیکدم	می خور که جوی بدل بدغم بشود	کشتای سر زلف تیان بنده	زان پیش که بند شد از بند
گل بلبه می کند بستانای	در یاب چنین تو گلستانای	بنشین چو بر سر حقیقت غم	روزی دوزخ و آستانای
بگفت کل ناز به بستانای	بر نغمه سوز و رستانای	سیدان یقین تو که درینم	گر بدی رسیدی توان ای دوست
آن لحظه که از اجل نیرانیم	چون برگ ز شاخ عمر نیرانیم	عالم ز نشاط دل نیرانیم	زان پیش که خاک خاک نیرانیم
جانگل بین جامه نچاک آورده	در غم و صیقل نچاک آورده	می خور که صبا سی در و بر تو	ماز کین روی نچاک آورده
چون صبح رسید و دهن گل شد	بخش و صبح کن چو لی غم شد	می از پیش می که صبح بسیار	اور و بکار ده و مار و کج
صبح از لب که رو بچو دای	خوش باش و دای که بود دای	پر سپید که در می بربان	چون در گذر و نذر دای
هر روز بر ارم که غم شب تو به	وز جام پیانی و لب آب تو به	داکنون که شکفت برگ گل	دو تو هم گل تو به یارب تو به
می خور که فلک بهر لکان من	قصه دارد بجان پاک من تو	بر سینه نشین می که بسیار	ما سینه بر دهن و دزد خال من تو
زان آتش که خیمه بر نهند	شاید که درین لیل بخت نهند	ما از سر و دل که خیمه خال	زان پیش که از کلبه خیمه
مستجاب فدا و دگستان	کسل رو نموده و دگستان	در ده می که گنا گنا	از مشت و نمر و دستان
جانامی ده که بادل غنایم	تای ز غم جهان یسوز دایم	ما سینه باده که سینه آواز	زان پیش که ناید بیدر و دایم

زهرست نمل بر نیل غنا که هم این نمل که از جنگ کین می آید با نیم دو و طریقی می خال بوی که ماه میز خیمه شب بر خیز که کار با جزو باشد یکدم طرب با ده خوش آن تو دل در غم می آید و دوست تا چند درین مقام می آید و گران مخسور آن پایا که در ده جانای غریب کل تا که شد چون بکوه کل و گستان پیدا ای ترک قلندر شیخی ابی در بر خیز که کل که میز خواند چند آگاه نگاه می کشد	جانای ده که هست تریاک نیم نالی گوی که بوی غنای آید بی سحر می شده ایام حوال خوشید می رود و سر آید شب در سایه شربا معتبر خواهد شد فارس زضا در این کون و تا یافت نزل و تو ترا سود نیا روزی شب می بریزد گذر برای که جنگ و ناله می در ده لبیل ه خاکش جیغی را گفت لبیل سخن در آه و شنید شد جای دومی از بجه خرابی در ده اگرش بود گفت که گشت از سبزه بهشت است چه کوثر گوی	می ده بلب کشت که بسیار ناند وین ناله از زانی و شربا با سیم بر نقشه در باد شربا شعب از شربا نقل و خندان بشتاب که بر پشتی رویت شود تا غره شود در این غنای هوا فرمان بر و با ده خور که نیست بهین کاس می که عمر در جیغی ای سانی اگر می سر سحر ناند سختا شش شربا نشان شربا در جام چهل کن می لعل کاش وین بسته که در لعل فاسه را گر زواری بریزد و جیغی خاک صحرای بهشت شد که کوثر گوی
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باب سی و نهم در وصف لب و دهن و شوق

شمارت ز صبا زین کل چاک شد کل بهین که بفتح و ناز خواند ابری که رخ باغ کون آید با کل گفتیم بویوست کفایت لبیل که ز عشق یک هم او را می لبیل چه شمع که شمع می خواند	لبیل نه حال کل طربا شد بر عالم بر مجاز خواند کل را کباب بین که چون آید در مصر حین ترا رسد سلطان چون تو کل شکفته بر باز نیست طاعت خوشید که کمال می اند	در خاک تو دریزد و خاک شده آن کم که نغیج باز خواند آخر ز چنان سخن که باید شود خود می گفت آنکه تو بر خوئی در سحر ورق شرح خست باز نیست در سحر ورق آیت حالت می خواند
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از طره کوکانه مشک افتاد	بشمار زبانه بود بی مشک افتاد	گل گر چه که ماه رو دار دند	برگشت سر و سر خوشک افتاد
گل بین که بر طراف چمن می نازد	وز سوی دیگر سر و دهن می نازد	سیر کل که باز خنده ز دهن صبح	از صبح تا شب شعر من می نازد
نی حال من تو ماه خوش میگوید	بشنو که در چرخ چو شمشیر میگوید	گل خیزد در خاک رشتی افتاد است	بلبل همه راه خاکش میگوید
گل بی روی خوشتر می افتد	خود را بسپارد بچمن می افتد	از دست خست بجا که می افتد	بس خاک بستاند بدین می افتد
چون برگ گشت بدید بگر می افتد	شق کرد و تقصیر باد می افتد	شد تا بهر گلاب که راه به دران	از شرم رخت و آتش افتاد و دران
گل بین که گلاب بر میدارد و دو	وز خنده چو پسته می گنجید و در پسته	با باد صبا بهر گل مشک افتاد	می نازد و از آن باد که اندر سر او
گل گفت که نشستم بقدین افتاد	یک کانی تو فروز من افتاد	در غم غم زگر چه صد برگ گم من	بی برگ افتاده ام غم افتاد
گل گفت اگر چه بهر صبا هم	آن است همی ز غم که تا چشم است	بلبل بگل ازین سخن زار گشت	یعنی همه روز غم بخون خواهم
گل گفت که دست ز نشان آورم	خندان خندان گل بجهان آورم	بندار سر کسیر که غم غم من	هر نقد که بود و با بیان آورم
گل گفت که ناروی کشا دند مرا	دیدم که برای مرگ او دند مرا	هر چند که صد برگ نهادند مرا	بی برگ بر راه سر نهادند مرا
گل گفت که عمر بدیوز نه داد	و او دل من گدازید و نه داد	ایام اگر چه دا دمد بر گم مرا	چه سود که برگ عمر کنی و نه داد
گل گفت ز رخ نقاب بد افتاد	جان و خطره غدا به باد افتاد	چون در آتش گلاب می باید	تا کام بهر آب باید افتاد
گل گفت که گم زخم نه دارم	که باو بجا که ره نشاند دارم	که مرد گلاب که در آتش دندم	آخرین غم کش چو غایت دارم
گل گفت مرا خون بگر خا بهر رخت	بر خاک هم کنار ز رخا بهر رخت	ای ابر سیاه آستان بر رویم	کایت خ تا گلاب که خا بهر رخت
گل گفت که خندا و غم در پستی	بیرون تا ز من با سپری از رختی	با خنجه به گفت سپر چه کنی	انکار که چون من کمری پستی
گل گفت نقاب بر نهاده می دیم	از دست بهت او قتا می دیم	چون عمر فاند و هم در سر و پا	با پسته خویش باز دادیم می دیم
گل گفت چوین که من کون می کنم	حقا که خلاصه خون می آیم	شاید اگر آغشته خون می آیم	چون از زخم خنجه بر دهن می آیم
گل گفت که هم هیچ فسون می نکند	دران من غنچه بخون می نکند	زین پای که من سپر آتش دارم	کشتا گلاب که بر دهن می نکند
گل گفت گلاب که چو خا بهر	در زجیل غنچه خواهم بهر	سوزن می شکم گلاب که می باید	تا بهر سرش هم آیم بهر
گل گفت که گلاب که سر بهر	اول بیکان خودم آخر سپر بهر	چون چنگ از دست نه در بر بهر	چون و دم و بس که در نیم بهر
گل گفت منم نهاده و دند مرا	و آتش و خون مانده که دند مرا	چو سپر آتش نه آید	در پای می مست مرا خا بهر

آنکه جان در بهمانی دل داشت بختیگر می بودی بختیگر می کارم که جز این خوشتر نیست ای رفیق برسان خیر می تو تا چند رسد تو دیو در هر خطه در آتش غم اندازی از آتش عشق چون آید جان ای کاش نه از روی اشتیاق آنکه دل که بودم نرم آمدی در راه غم تو جسم و جگر نهانند جان بگریز زلف تو آینه من از بسکه غم سوختم ای شمع "آه و فغان" ام از آن پاره دلم غم عشق و لغو و زحمه تا آتش عشق او بر فروخته در عشق چو شمع می بسوزم هر دل که ره چنان جالی یابد بآل گفت که راه دلبر گیرم آتش به خسته شمع و لغو و زحمه خوشتر از بسوزن کبریا تا چندتای نیکه بدو خورم	از جای شدم ز عشق میگیرم همای تو چو زلفش میگیرم از دستش بگویند دل خوشم کینه خطه قرار می گیرم چون شمع آرم بر زلفش در ناله که در عدم اندازم چون شمع نقره می زدم بی سوز و آتش که سوخته باشد از بسکه بسوزم شرم آمدی ره خوشتر در رو و بهر نهانند بی روی تو در چشم از جوانی خسته چون شمع تو سوخته می غم باز دل گشت باده پاره و شسته وز آتش دل میمانم زخم شعله در آتشکده چو شمع فروخته در سوز روی او فروزم زنده گر خوشتر بود زوالی یابد چون او بیای شمع ز سر گیرم ای که می دانی غم و زخم من سه از ناله با من چو شمع منوای به خستم بی خرد و غم خورم	آتش من و دست چو پروانه از آن بی سوز تو چون شمع فروزم گرچه شمع می پای بر آتش شعله تو شمع منی بیا دست سوزد تا کی تو با نامهای شمع طراز چون شمع اگر زان گیرم زخم غم نیست که بی تو جان من سوزد گر عشق رخ تو نیست آتش من تا دیده ام از دور ترا شمع توام راه تو چو ندیدم از سر که خوش دل که چو پروانه بی آفتاب کوتاه غم خفا که بنوا گشت من چون شمع که در فراق رخ یار هستم چو چرخ مرده ناشیختم شمی میگفت که شمع تو تمام امشب همه در من آید چو شمع با هر چه با ختم که پروانه شمع اکون که چو شمع ره بیا آوردم ای صبحدم که شمع شمع شمع چون شمع ختم نماند دانی چو بر سوزده سفلای اگر نشینم	خبر سوخته سمری نه می برایت چون شمع که ز سوزی رسته ام زیرا که شمع سر بر آتش دارم کان دم که نسوزم بهر می تو مانند طفلک نشسته از پستان باز و حال سرم در قدم اندازم آخر بر من دلست نسوزد چون شمع که از عشق تو سوزد زان در دهم آید آب گرم می تو ماراه بیای برده شد من نهانند چون شمع اگر سر برم سوخته نعمای غم که شمعهای دراز شب می سوزم بر روی رخ یار در سوز چو شمع تاب و زخم شمع چون رخ من نبود دیده خسته زیرا که چو شمع تاب و زخم نهانند تا کام بسوزد چو شمع یابد در سوزم بر دم چو زده از سر گیرم زیرا که چو شمع زنده تا روز من یک نیمه در شمع شمع شمع چون شمع بران سوزده خورم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در سوزم

[illegible]

کرمیاری زنگنه شست	و بیای بال پرست شست	سورده عشق باز را که شست	ما خواب بود یک سرست شست
آتش بلای عشق بود	گرگزینوی بوسه آن روی	می سوزد چشم و سوزد کمر	آتش چو سوزی بری با بر
کرمیاری زنگنه شست	ز شمع میان بو خفته عشق با شست	شبهای دراز تا به بالی چون	چون شمع خفته شای گری می سوزد
ای آتش بلای زنگنه شست	تا خورده زنگنه عشق کاین و آتش	عزیمت که شمع شمع می آتش	چو سوزد که سوزد به سوزی سوزد
چون شمع کاین شست	در کوی محوس عمر بسر سپه شست	چون شمع فشرده اند اند شست	می سوزد شمع که سوزد فشرده شست
آتش که سوزد به سوزی شست	چون برق چینه که کما با شست	منشین بر سر کما که کما شست	چون شمع بر سر کما که کما شست
در عشق چو شمع شست	چون شمع شمع می سوزد شست	دل مرده چو سوزد شست	در عشق چو شمع شست
چون گل بلای زنگنه شست	چون شمع لبه شمع می باید بود	چون شمع و بال ما شست	چون شمع زبان شمع می باید بود
در عشق چو شمع سوزد شست	لبس رو بدل فروز باید آورد	در گریه سوزد و سوزد برین	باش شمع شمع بر دزد باید آورد
چون شمع سوزد به سوزی شست	کما شمع زبان گناه می باید شست	چون شمع بروشت زبان برین	در کام زبان گناه می باید شست
در شمع کما شمع سوزد شست	سوزد زنگنه شمع بعد شست	شاید که زنگنه شمع دکان گریه	شاید که زنگنه شمع دکان گریه
شمع که زنگنه شمع شست	بمان داد که او یک شمع شست	شاید که سوزد زبان که شست	شاید که سوزد زبان که شست
از دل شمع زنگنه شست	زنگنه شمع سوزی باید شست	وین از شمع شمع که شست	سوزد شمع و سوزد شمع
لبس شمع که شمع شست	در شمع سوزد که باید شست	عمری که بدو شمع شست	هم بر سر پای خود سوزد شست
شمع که سوزد شمع شست	این شمع زنگنه شمع شست	در عشق چو شمع سوزد شست	پس در شمع شمع شست
گفت شمع چو شمع شست	گفتا تو خبر نداری از شمع شست	چون شمع زنگنه شمع شست	پس در شمع شمع شست
گفت شمع چو شمع شست	از گری کار و بار برگی داری	گفتا که درین شمع شست	اشکم باید شمع شست
آتش شمع که شمع شست	کز شمع شمع شست	در شمع شمع شست	در شمع شمع شست
آتش شمع که شمع شست	آتش شمع شمع شست	در شمع شمع شست	در شمع شمع شست
چون شمع شمع شست	کما شمع شمع شست	گفتا که سوزد شمع شست	گفتا که سوزد شمع شست
می سوزد شمع شست	کما شمع شمع شست	گفتا که سوزد شمع شست	گفتا که سوزد شمع شست

نفاذ نامه

شمع از درج چو نرسد به	گفتیم که ترا کار براند حاسه	گر آتش سوزند در افتاد و تو	شکر از در و کان بسرا آید
آتش همه شمع جفا داد کرد	و نه شمع بی سرو پایا بد کرد	گر دیش ز غل هدا بگری آید	از موم بهر شمع پیدا بیا بد کرد
از رخسار بی غنای آید	کز پیش غل شسته کنیز بی آید	همین باره که در غرضی افتاد	روغن همه از پرستش بر روی آید
آی شمع ترا نیست سوزا کان	زیر آن سوزش تر پس بی سیکا	صحنی با لم رشادی سوزد ام	بیش شمع را سوزا کان خواهی
آی شمع بر که خوش است	مقبول نه که سوز تو در وقت	نوبتیکای ز سوز و من می با لم	این سوز نه بر تو قدس است
آی شمع از سوز و گرم کنند	کز سوز نیست تمام سوزم کنند	فوقیه سوز و زوری که نه با لم	بیا که به شمع غیر از تو کنند
آی شمع تو کی اهل قیاس شمع	خود را شمع سوزا تو در گردن تو	با آتش سوزند که رفتی مغرور	را چند سوزگر رفتی گردن تو
آی شمع چرا از آتش از سوز کردی	تا دست بگیرد ز بال و گردی	در سر کان بی خوشی غم سوزا	بی کشتی از سر در پی کردی
آی شمع اگر به سوز افروخته	اما تن نرم باز گشت سوزنده	توسعه به در کان کفری آتش	لفظ اندازی از که آتش خسته
آی شمع چو تو به سوز افروخته	در سوز یکله شسته بگر افروخته	سرگز شسته در سوز فاق خود	ای سوز نه بسوز و نه فاق خود
آی شمع بگریشان گمان نهاد	کا شمش ز زبان و انبار نهاد	هر دم گوی در دم آتش نهاد	این چه خنک است که از زبان نهاد
آزاده دم کام زبان می سوزد	چو کام زبان همه جهان سوزد	ای شمع اگر سوز و شل	زیر آن که را حجابان می سوزد
آی شمع با در تو از خوا به کرد	و شمع همه را من به تر خوا به کرد	سوز آتش نهاده آگاه	کین کار سوزا که با به کرد
و شمع کا که در جهان می تو	و آتش ل جهان می سوزد	آتش ز دل و چو گرفتست بخود	بر خود دل گرم از آتش سوزد
شمع است که به سوز کشته می تو	و به سوزی در آتش می تو	سوزی که به سوز شمع	بر که به سوز شمع
شمع که به سوز شمع می تو	که سوز شمع که به سوز	و شمع که به سوز	نگاه به سوز شمع
آی آتش شمع سوزا سوز	و شمع سوزا سوزا	گر شمع ز شمع و شمع	بیش سوزا سوزا
آی شمع می از دل مضطرب	می سوز و نفس پوز و سوز	و سوز شمع می سوز	چون سوز و سوز
و شمع تو غل شمع می با	مردانه میان جمع می با	تن غرقه خون جلا می با	سوز آتش و شمع می با
چون شمع می ز سوز شمع	تا دست داران کند به سوز	و تو به سوز شمع	تا به سوز شمع
تا از سوز شمع می با	و آن بر لب خون بر جگر می با	سوز شمع تو که در سوز	و سوز شمع تو که در سوز

شمع آمد و گفت من بصلب جانم	وز آتش سوزنده تن سنانم	از بستی خوشتر مانده دام و آتش	ماندندم ز آتش سوزان فرم
شمع آمد و گفت آمده ام به شما	ما بگو که بر آتش بریم از یک جا	آتش چه بپا رفت شد مگر سیر	گفتندت این سیرت از سیر کاپا
شمع آمد و گفت سوز من کردا	چندین سیوفیم درین جیرا	بزمی که کسی درازشکافشانی	ما که گوئیم بدست سرگردانی
شمع آمد و گفت یار منم باد بود	پروانه که جان سپارد من غم باد بود	اول چو بشویش ز اشک که مرگ است	آخری بش کنایه من خواب بود
شمع آمد و گفت فیروزم نه	کز خشتن ست چو روزم نه	هر چند زبان چو شاره هم روز	از چرب بانیست بسوزم نه
شمع آمد و گفت تا خوشی میم	خود را که سرو گفته خوشتر میم	از سر تر و خشک فلان جری که	خارج میم شک و فلان آتش میم
شمع آمد و گفت اگر تم غلغلا	آتش در من گرم بود غلغلا	گرداب بلا بسوز من می خند	گرداب که دیده ام که آتش خند
شمع آمد و گفت این تن منم	رفتم که هر از پا کما سر همه خست	خشم که هر از دست و تر همه خست	ز خشم که دوسه نم مانده دیگر خست
بر کرده آتش بلند از من	می فاشم آتش چشم تر خوش	چون از سر زیش غلغلا	نیک که چه اندر سیر از سر غلغلا
شمع آمد و گفت هر که می دوست	سوزش چون ز غایت در بود	گرمی که می تنم رو امیدار	گرمی که می تنم رو امیدار
شمع آمد و گفت آمده ام از کس	بر چرخه زار تشنه طافان	من از سر خشتن میسر غلغلا	با خود که بر زین و آتش غلغلا
شمع آمد و گفت ز آتش افروزم	هر خطه نو سوزش دیگر دارم	ما چند بهر هیچ من بی سرو پا	در پای افروزم از آنچه و سیر دارم
شمع آمد و گفت انبیا	باسوختن جانم باید خست	ما با چو بر آتش خست	شک نیست که با خست
شمع آمد و گفت با هر باید خست	هر خطه با آتش دگر باید خست	وقتی که بجم ز شوی بشیر ختم	گر خاتم دگر بشیر باید خست
شمع آمد و گفت شستن می نامم	جان سوزم با درون می نامم	چون شستن من بشیر زین نامم	بترافتن ست اهل من می نامم
شمع آمد و گفت بنده می باید بود	در سوز میان خنده می باید بود	سری پرند هر ز نامم در شست	سری پرند هر ز نامم در شست
شمع آمد و گفت کار باید بود	یا در آتش قرار باید کرد	خدا با را که بخت سیرند از سر	من می خندم ز خدا و سیرند
شمع آمد و گفت تا مرا تافتند	در آتش بجم بشتانده اند	کس که باشد ز یسای که مرگ است	این خیر در اندرون من نیست
شمع آمد و گفت گر خطا سوختن	چون دگر را با بسوختن	از خامی خوشتر زری باید خست	گر خامی خوشتر زری باید خست
شمع آمد و گفت در دلم خوانا	کز پرده بیم سوز بیرون فدا	من دیکه سوز آتش کس که	تا دیکه سوز آتش کس که
شمع آمد و گفت غمت من نیک	در زین نامه و غمت از غمتی زر	چون گوهر شیشه چرخه آتش	افتاد از آن غمت چو گوهر زر

شعاع آید و گفت دلم خورم خورشید	آتش هم شب و روز خورشید	این طریقه که آتش که در ستر دارم	چون که به سر کلاه شست و فرو نمود
شعاع آید و گفت سزایان چون	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	بسیار بجز کار دارم و دوم	هم در گیر دارم که آتشین است مالم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	هر چند که بی نفس زدن نه دهم	تا در گری بکشد که شست و شوم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	آتش که آتش نیست ره که خست	و از آنکه بهر دست و پا که شست
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	گر بکنم تنم بماند زنده	وز زنده با نم بماند تن من
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	چون بر سرم آتش جهان افروز	بالا دارم کار من چون کار
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	چون بفرستد شست و شست	سیر و شستن و از پای لغیر شستن
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	آتش گفتش که بهر دست و پا که شست	گر بکنم تنم بماند زنده
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	گر چه بماند سر هر روزی	بماند سر هر روزی
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	گر قاشق و موم جهان نقره بود	خود موم سر را بجا دارد باز
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	از شمع چه موم نقره و از قاشق	بر نقره ازین نمیتوان افتاد
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	با هر که درین واقعه فریاد کنم	سر بر دوش آتش نهد در دهم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	آتش درین جهان کرد سایه	من از آتش همه جهان آتش
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	که گر ببرد دل ز سر من بماند	زان فایده نیست همه می بماند
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	شب می سوزم که صبح از تو	چون می برسد صبح و صبح می سوزد
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	سنا چو در دشت می آتش دارم	سوی سنا چو در دشت می آتش دارم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	این طریقه که در دشت می آتش دارم	در آتش و سوز چون بود و نبود
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	هر که بچشم سایه بود کس را	از هر چه که می کشد می سوزد
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	در واقعه خویش چه حلاجی من	آو خفته و سوز خفته و کشته زار
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	چون من زنده ام انما می چون	فتوی که در دشت می آتش دارم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کنیده نه بگذرد و رقلم	آتش من دارم و در دشت می آتش دارم	گر چه هر سوی آتش دارم

شمع آمد و آتش گشت روشن	در آتش سوزان که خفاش گشت	میوه نجیبه که گداور افتاد	برین زنگین در آتش گشت
شمع آمد و گفت خانه ام بی چراغ	هر سوخته پای بسته ای بنده و گشت	کس چون من که چه پای برجا	در آتش فرق جان فرستاده
شمع آمد و در سبکیت برآز	جان من و شما آتش گشت	من کرده بر دگر تانج آواز	بریده و زن یا بشیرینی باز
شمع آمد و گفت یک شکره من	در خلق طایفه اندا که گاه چون	با خام رگی چه موم نبود و	بر هیل برسمان فروجا و چون
شمع آمد و گفت آتش کار عظیم	زیرین آتش و زان گداور عظیم	و بیع خاتم که شمشیر خوان بود	گر شیش شیشیت و آتش عظیم
شمع آمد و گفت خانه دوز و دگر	کما و من گشت که کما گیر و ساز	گر چه همه جمع راز من گشت	و چشم همه به چرخ آیم باز
شمع آمد و گفت خانه ام بی چراغ	پای اندریند و سر آتش همه جا	گاهم کشند که میسوزند و	کیا سوخته غم گشته تراز و
شمع آمد و گفت که آتش است	ایس سوخته شمشیر است که گری	چون سوز آتش شمشیر پشیم	هرگز نبود کار مرا و سوز
شمع آمد و گفت که آتش است	که آتش بخور و خواب بود	آه که آتش که کسی سوخته و لم	آتش دیدی که گشته آب بود
شمع آمد و گفت که آتش است	بر نو و خندیم که چشم من گشته	از سوزی سرمه با آفتاب	کما و تیزی آتش سوزنده
شمع آمد و گفت که آتش است	به خطه ز سوز گرم باید مرد	چون مرده با دم به دم باید	چون نه به خواب خورم باید
شمع آمد و گفت که آتش است	چندین سوزم را شک که گشت	چون در آتش که گشت	زان می گیم تا دهنم تر کرد
شمع آمد و گفت که آتش است	نادیده در عمر سوز و سوزن	چون عالم آتش و دود و دیدم	ره بر آتش به دوزخ و سوزن
شمع آمد و گفت که آتش است	من در آتش حال شمشیر دارم	سوزنم و کی که آتش دارم	چون آتش با آتش دارم
شمع آمد و گفت که آتش است	راست که من شمشیر بخوریم	تا پریشانان آتش و سوزن	آن بفرودشی بخور و بکباریم
شمع آمد و گفت که آتش است	در آتش سوزنده به جهان چویم	چون سوزنم کجا سوزن گشت	بر پا که سوزنم که گشت
شمع آمد و گفت که آتش است	کافا در فرق آتشی در خلق	چون راز نگریم و سوزم به سوز	آتش خیمه و لیسان و سوز
شمع آمد و گفت که آتش است	کز آتش آن خطه افتاد مرا	سوزنم تمام گوی که بخور	این کار که بر سر افتاد مرا
شمع آمد و گفت که آتش است	ابر از سر و دوزخ گشت	چون سوزنم به سوزن	سوزنم که گشت
شمع آمد و گفت که آتش است	پروانه ز شوق کس و دیگر باز	هر خطه ای که سوزم و سوزن	زان آتش که گشت
شمع آمد و گفت که آتش است	در آتش سوزم به سوزن	من آمد و میان چو سوزن	در آتش و دوزخ چو سوزن

شمع آید گشت سوزن زانور	گویند سوزن سوزن سوزن سوزن	سوزن سوزن سوزن سوزن سوزن	فرقی روشن چنین که دارم سوزن
شمع آید گشت سوزن زانور	ایام می نهاد و در دم سوزن	روزم دم گشت و شب سوزن	ای بسکه گشت گشت گشت گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	شب سوزن گشت گشت گشت گشت	گفتیم سوزن سوزن سوزن سوزن	ای بسکه گشت گشت گشت گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	کمان شد که بر آید زانور	نوری که از کوه جان نور گشت	زبان نور نصیب چه بهی نوری بود
شمع آید گشت سوزن زانور	باری در دم بکام دل تم گشت	ای کاش سرم باینه بی عزم	سایه زانور نادی از غم خویش
شمع آید گشت سوزن زانور	در سوزن فراق انگبین باید بود	می خندم باینه جسته جسته	یعنی که چو جان چنین باینه
شمع آید گشت سوزن زانور	می سوزم می گدازم گدازم	بخت باینه چو شسته بر کام	بنیک که از ان شسته چو کاس
شمع آید گشت سوزن زانور	ای که سوزد که شعله سوزان	گر سوزن کوشن تن چنین	آن هست که روشن که کاشی
شمع آید گشت سوزن زانور	شعله سوزد که سوزن زانور	چون در بخت پانیم زده در	کامم مرا لبه بی باید زشت
شمع آید گشت سوزن زانور	در سوزن گشت زانور	از بسکه غسل خود زبیر	درین افتاد آتش و باران
شمع آید گشت سوزن زانور	در سوزن گشت زانور	گر آید سوزن زانور	آیست بلان سرم آتش گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	بزرگ گری سوزن زانور	چون گشت سوزن زانور	بچاره گشت سوزن زانور
شمع آید گشت سوزن زانور	سوزن سوزن که بر لب زانور	جانم بلان زانور آتش	سوزن گشت سوزن زانور
شمع آید گشت سوزن زانور	با آتش سوزن زانور	هر چند که سوزن زانور	آن سوزن زانور زانور
شمع آید گشت سوزن زانور	سوزن سوزن روز کار زانور	با آنکه بریده اند به با سوزن	شیرینی گشت سوزن زانور
شمع آید گشت سوزن زانور	نار در مصیبت زانور	سوزن گشت سوزن زانور	یعنی سوزن زانور زانور
شمع آید گشت سوزن زانور	گشت سوزن سوزن زانور	چون در سوزن زانور	می روی زانور سوزن زانور
شمع آید گشت سوزن زانور	در سوزن گشت سوزن زانور	سوزن در آتش سوزن زانور	چون سوزن زانور زانور
شمع آید گشت سوزن زانور	شعله سوزن زانور	چند که شعله زانور	افسوسه شود در سوزن زانور
شمع آید گشت سوزن زانور	در سوزن گشت سوزن زانور	کسی که شعله زانور	هم سوزن زانور زانور
شمع آید گشت سوزن زانور	در آتش زانور	دی شیر زانور	شیر آتش چو سوزن زانور

پروانه بشمع گفت جان من می پرست	وز من چه دستان من می پرست	ما که نمی گفتمه ام در همه عمر	پروانه بشمع گفت جان من می پرست
	خطاب به پروانه		
<p>پروانه بشمع گفت ای دیو پروانه بشمع گفت چه افروزی پروانه بشمع گفت از روز پروانه بشمع گفت عید تو خوش پروانه بشمع گفت یارم باشد پروانه بشمع گفت من پیش تو پروانه بشمع گفت چرخ شرف پروانه بشمع گفت کافیر و موم پروانه بشمع گفت اگر بنده پروانه بشمع گفت می سوزم پروانه بشمع گفت چندی در پروانه بشمع گفت آخر نظری پروانه بشمع گفت کم سوزم پروانه بشمع گفت سوز من پروانه بشمع گفت غم پیش من چو شمع جمال در دیو</p>	<p>بر خطه مرا شیوه دیگر آموز خوش سوزی اگر سوز ز من می چون شمع شوم بر شمعان تو شاید ما شنید تو خوش گفتا که اگر شمع زارم باشد خون می گیرم بدو بدو پیش تو حالی که مرا با تو چو کشتن فدا وز دست تو جان نکرد و بگریه شمعش گفت از من پرگنه شمعش گفت نایستی تو دور اند شمعش گفت همیشه با وجود کل شمعش گفت شوق است از من شمعش گفت از من نذر نمی شمعش گفت هیچ میاموز می بینی می کنی سوز من گر سوز مرا قرانه در پیش من پروانه ز شوق فرو آمد زود</p>	<p>گر کار مرا هیچ سری پیدا نیست هر خطه سری دیگر بر آید از نار با شمع خود بشوی تو مرا هم عهد تو چو عید تو خوش در روز بیا تا شمع پاک سوز چون تو سوز منی نذر می گویند که در سوخته افتد آتش شمعش گفت اگر شمع آتش کاش می سوزم چه شکوه کیا خطه تو سوزی دوستی از تو زان می سوزی که می سوزی آتش آتش بر می سوزم و من شمع پروانه شمع و کارم من شمع شب می سوزم با هر سوز تو جان باری چندی سوز جان هر چند سوز من نبود سوز شمعش گفت نایم بود که آید</p>	<p>پروانه بشمع گفت ای دیو پروانه بشمع گفت چه افروزی پروانه بشمع گفت از روز پروانه بشمع گفت عید تو خوش پروانه بشمع گفت یارم باشد پروانه بشمع گفت من پیش تو پروانه بشمع گفت چرخ شرف پروانه بشمع گفت کافیر و موم پروانه بشمع گفت اگر بنده پروانه بشمع گفت می سوزم پروانه بشمع گفت چندی در پروانه بشمع گفت آخر نظری پروانه بشمع گفت کم سوزم پروانه بشمع گفت سوز من پروانه بشمع گفت غم پیش من چو شمع جمال در دیو</p>
ای دیو جان من فلک شیرین	بیان کج او است که در کار		از خطه جمع کند در یوز
بانی کرد و کرد بود یکباره	هر کس که شد می از این جهان		

سجده زانچ برین گشت	دین گوهر من طشت زین گشت	نشان کردن چرخ من طشت	کین شوخ من زین طشت
خوشید چرخ نمودا بکمر بست	فریاد ز نور او مردم بر بست	شعر و گران چرخ شمع بست	دریا چو بدید شد تیرم بر بست
در وقت بیان عقل من گشت	بردقستانی و دستان گشت	با این بند یکدزد نیم فایز از گشت	گر من نیم و گر نیم گشت
تا کی سخن لطیف نیکو گویم	تا چند زبان و نفس بدگویم	چون نیست که راز من بدگویم	در دل کشتم تا همه با او گویم
تا روی چو آفتاب دلار گشت	در کیا بش حجاب سرار گشت	کنتم همه کار در عبارت ارم	خود گشتنم چو دزد کار گشت
دل می نیم عاشق و شفته	جان نه نفس کلی و دگر غمناز	شکر که کرد و کار که از بچه و جان	در گفت نیاید اینهمه گفته اند
تا بود و جان مان دل در گشت	و کلین آقا القین گشت	جانها هم نیند از منی گشت	لیکن چو ختم بر می نیاید گشت
در هر سخن که سر بر آن گشت	تا سر نیم در آن سخن بیکار گشت	آتش چو دلی بود که خور نشود	آتشش که شعله خور برود
بر دل نهد اگر چه بند گشت	گر کار کنی کی سپید گشت	این یک یک بیک گشت	بنوشش سخن که سود و زیان گشت
بسن بریقین که سبقت با تو	آگاه شوی که من بخت با تو	گمان که از دست من سر از سرایت	با تو نیایش تا بیک گشت
جانم در این دلم می پاشان	عقل کل این طایفه سر گشت	از بر دانه اندیز انچه با تو	کین شوخ و دخن خود از بر دانه
آز که رسد طایفه قین گشت	کوار برین برو که اورا قین گشت	در پای عجا سینه و سینه گشت	لیکن چو کم که یک عجا گشت
ای ملت فروماند یکا سینه	وزیر بشغول و سینه گشت	طایفه طایفه سر گشت	گر چه صله دارد به با سینه
آه اول بسیار غمتی آخر	گفتی به بخت و غمتی آخر	ای دل شده عطار از غمتی آخر	سید بختی و غمتی آخر
تا کم که امان خدا کس نشد	خدا هم خود در بند او گشت	ای بختی از غمتی گشت	رفتیم که در زمانه گشت
این که کز بهر آتی بگویم	ما نیم و دلی که خون فرو میگردد	ای بخت که در غمتی گشت	سرنال می کردم و با بخت گشت
ما نیم بعد از غمتی گشت	پیشگاه در جهان و غمتی گشت	ای بخت که در غمتی گشت	گویند که این تویی از غمتی گشت
باز بر اجل نیست با بخت گشت	کرد و کسب عالم با بخت گشت	ای بخت که با بخت گشت	رخاک نهند بر سر غمتی گشت
عطار بر دانه جهان بر دانه	در خاک فتاد و بار دانه	زان پس چنان بود دین گشت	گویای جهان بدین شی گشت
کای نیم بعد از غمتی گشت	گاه از غمتی و غمتی گشت	گر از غمتی و غمتی گشت	در عاشق زار با بخت گشت



This image shows a page from a manuscript with elaborate calligraphy. The script is a cursive style, possibly Nasta'liq, characterized by long, sweeping horizontal strokes and vertical elements that connect the letters. The text is arranged in a series of lines that flow across the page. In the bottom right corner, there is a small, rectangular inset containing a different, more compact calligraphic element, which could be a seal or a signature. The overall appearance is that of a historical document or a work of art.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

The image shows a document with Persian calligraphy. The text is written in a cursive style, likely Shikasta. In the top right corner, there is a rectangular stamp with Persian text. In the bottom right corner, there is a circular postmark from 'Tehran' dated '1302'.

۱۰۰



of 1862

DUE DATE

49130110

--	--	--	--

DATE

19/5/12

19/5/12

19/5/12

DATE	NO.	DATE	NO.